



سلسله انتشارات

شرکت مؤلفان و مترجمان ایران

- ۱ - تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (از زرتشت تا رازی) تألیف : عبدالرفیع حقیقت (رفیع) در ۵۲۰ صفحه به قطع وزیری
- ۲ - آدمک حصیری، شاهکار آنا تول فرانس ترجمه : مهندس ناصح ناطق در ۲۴۰ صفحه
- ۳ - سپیده، اثر منظوم دکتر علی صدارت (نسیم) در ۲۷۵ صفحه
- ۴ - مزدا پرستی در ایران قدیم، تألیف : کریستن سن دانش-ارکی، ترجمه : دکتر ذبیح‌الله صفا در ۱۸۴ صفحه به قطع وزیری
- ۵ - آنچه باید هر دختر جوان بداند، تألیف : ماری وود آلن ترجمه و نگارش دکتر نصرت‌الله کاسمی در ۲۴۸ صفحه
- ۶ - آنچه باید هر زن شوهر دار بداند، تألیف : دکتر آندره آرتوس، ترجمه و نگارش : دکتر نصرت‌الله کاسمی در ۱۸۰ صفحه
- ۷ - قصه ما بسر رسید، نگارش : سید محمد علی جمال‌زاده در ۳۴۸ صفحه به قطع وزیری
- ۸ - تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (از ظهور رودکی تا شهادت سهروردی) تألیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) در ۹۴۰ صفحه به قطع وزیری
- ۹ - سفرنامه ابراهیم صحاف‌باشی طهرانی، به اهتمام : محمد مشیری
- ۱۰ - دیوان البسة نظام قاری، به اهتمام : محمد مشیری
- ۱۱ - دیالکتیک طبیعت و تاریخ : نگارش دکتر انور خامنه‌ای در ۱۶۸ صفحه به قطع وزیری
- ۱۲ - چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی به تحریر امیر اقبال سیستانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
- ۱۳ - فرهنگ معارف اسلامی (در چهار مجلد) تألیف دکتر سید جعفر سجادی
- ۱۴ - احسن التقاسیم فی معرفة الاقوالیم، تألیف : احمد بن احمد مقدسی بشاری ترجمه دکتر علی نقی منزوی (زیر چاپ)

دیوان البسه

مولانا محمود نظام قاری

بہ اہتمام

محمد مشیری



شرکت مولفان و مترجمان ایران

حق چاپ محفوظ است



شرکت مولفان و مترجمان ایران

- ☐ دیوان البسه
- ☐ نظام الدین محمود قاری یزدی
- ☐ مرداد ۱۳۵۹ خورشیدی
- ☐ سه هزار نسخه
- ☐ چاپخانه کاویان



تصویر شادروان میرزا حبیب اصفهانی

پیشگفتار

کتابی که توفیق چاپ و انتشار آن بدست آمده، کتابی است که بار اول بسال ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر استانبول به همت یکی از ادبای آزاده و روشن بین آن عصر بنام «میرزا حبیب اصفهانی» که در آن شهر اقامت داشت به چاپ رسیده و انتشار یافته بود. سالیان دراز من با نام آن آشنا بوده و برای بدست آوردن نسخه خطی آن در جستجو بودم و به تمام فهرست های کتب خطی موجود در کتابخانه های ایران مانند کتابخانه مجلس و ملی و سنا و ملک و دانشگاه های تهران و کتابخانه های معروف تبریز و مشهد و اصفهان و شیراز و یزد و کتابخانه های معتبر شخصی مراجعه و متأسفانه اثری از آن نیافتم و در فهرست های متنوع کتابهای خطی و دستنویسهای فارسی موجود در کتابخانه های اروپا و امریکا نیز نشانه ای از این اثر بدست نیامد و چون نسخه چاپی هم بسیار نایاب بوده و از دسترس خواستاران خارج بود و حتی کتابخانه های ملی و مجلس نیز فاقد آن بودند لذا مشتاقانه آرزومند بدست آوردن و چاپ و انتشار آن بودم تا استفاده از آن عام گردد. بالاخره در سالهای اخیر نسخه ای ناقص بدست آوردم و با نسخه ای که از کتابخانه شادروان دهخدا به موسسه لغت نامه انتقال یافته بود و من نقایص نسخه خود را از روی آن نسخه به لطف جناب آقای دکتر سید جعفر شهیدی مرتفع و برای نشر آماده ساختم.

سه سال پیش به فهرست «کتابهای فارسی موجود در کتابخانه های استانبول» تألیف و تنظیم دانشمند مرحوم «احمد آتش» دسترسی پیدا کردم، در آن فهرست خوشبختانه دو نسخه از این دیوان معرفی شده

بود که مشخصات آنها در این جا آورده می شود:

۱- نسخه ای است بشماره ۵۷۱ فهرست که در کتابخانه «اونیورسیتة استانبول» زیر شماره ۴۷۹ ثبت و نگهداری می شود. این نسخه ۷۷ برگ به ابعاد ۲۱×۱۲×۶ سانتیمتر که در هر برگ ۱۵ سطر به خط نستعلیق خوش سلطانعلی نوشته شده است. تاریخ تحریر سال ۸۶۵ هجری قمری است.

آغاز کتاب:

چکمه پوش و سقر لاطست شاه ملک تن

ای که می دانی چنین داری برو گوئی بز

انجام آخرین غزل:

بیا بخلوت قاری چو آیی از حمام

بغیر موئینه اگر جامه نکو داری

آخرین برگ کتاب با یک قطعه و سدر باعی از شاعر پایان می رسد. این نسخه با مقایسه با نسخه دوم که معرفی می شود، نقایص بسیاری دارد و مؤلف فهرست در این مورد اظهار نظر می کند «باتوجه به قدمت تاریخ تحریر ممکن است هنوز تألیف شاعر شکل نگرفته و تمام قصاید و غزلیات در آن نسخه منظور نشده است.»

۲- نسخه دیگر به شماره ۵۷۲ فهرست که در کتابخانه اونیورسیتة استانبول زیر شماره ۴۰۹ نگهداری می شود، در ۲۰۸ برگ به ابعاد ۱۷×۱۲×۸ سانتیمتر، هر برگ ۱۲ سطر بخط نستعلیق و عناوین بامرکب سرخ نگاشته شده است. تاریخ تحریر این نسخه چهارشنبه ۱۲ ربیع الاول ۹۷۲ هجری قمری است.

آغاز نسخه:

نفایس حمد واجناس ثنا خرائن این افضال کریم خطا پوشی راسزد...
انجام:

تمت القصاید و الغزلیات و المقطعات و الرباعیات و الفردیات.
هر دو نسخه بوسیله دانشمند جوان آقای دکتر توفیق سبحانی
شش

عکس برداری و در اختیار این بنده قرار گرفت که از عنایت این دوست گرامی سپاسگزارم و سعادت و سلامت و توفیق ایشان را خواهانم. هر دو نسخه خطی از نسخه‌ای که بهمت شادروان میرزا حبیب اصفهانی بچاپ رسیده ناقص‌تر و مخصوصاً دارای اغلاط بسیار فاحش می‌باشد، لذا بناچار نسخه چاپی را اصل قرار داده و با تطبیق و مقایسه اغلاط کتاب را در حد استطاعت و امکان تصحیح کرده و برای چاپ آماده کردم.

کتاب چاپی چون با حروف کهنه و شکسته بچاپ رسیده بود بنابراین مصمم شدیم که مطالب آن را از نو حروف چینی کرده و با سلیقه مطلوب امروزی منتشر سازیم، متأسفانه وضع نا بسامان کارها و اعتصابات سال ۵۷ و گرانی بیحد و حساب اجرتها و مزد حروف چینی سبب شد که کتاب بصورت افست از روی همان چاپ انجام بگیرد. لذا قبل از چاپ تمام شکستگیها و اغلاط کتاب با دستکاری هنرمندانه و رتوش اصلاح و بصورتی که ملاحظه می‌شود به چاپ رسیده و تقدیم علاقه‌مندان و خوانندگان محترم می‌گردد.

مؤلف دیوان البسه کیست؟

بطوریکه از دیباچه دیوان برمی آید مؤلف خود را بشرح زیر معرفی می کند:

«محمود بن امیر احمد مدعو به نظام قاری» و دیگر چیزی از دوران زندگی خویش و چگونگی محیط و وضع اجتماعی عصر خود حتی يك كلمه در دیوان وی به چشم نمی خورد، در تذکره های موجود هم نامی از او برده نشده، منابع اخیر نیز هر کدام جز چند خط که آنهم رونویس و اقتباس از همدیگر است، چیزی ندارد. فقط از تاریخ ادبیات ایران مرحوم ادوارد براون (جلد سعدی تا جامی) می توان مختصری درباره او استفاده کرد که آنهم از دیباچه میرزا حبیب اصفهانی بر دیوان البسه اقتباس کرده است و متأسفانه بهیچوجه شعاع نوری بر تاریکی حیات شاعر نمی افکند. منابع محدودی که چند خط درباره نظام قاری نوشته اند عبارتست از:

سعدی تاجامی ، ترجمه آقای علی اصغر حکمت از ص ۴۶۷ تا ۴۷۲ (در این کتاب مرحوم براون عصر و زمان احتمالی محمود قاری را چنین استنباط می کند که تا حدود ۸۶۶ هجری در حیات بوده و دیوانش را نگاشته است و ظاهر آبدوره شعرای نیمه دوم قرن نهم مربوط می شود.)

— لغت نامه دهخدا، (نشان -- نظامی گنجوی)

— فرهنگ معین (اعلام)، متأسفانه مرحوم دکتر محمد معین تاریخ وفات نظام قاری را ۹۹۳ قید کرده که غلط بسیار فاحش است

احتمالا ممکن است تصور کرد منظور ۸۹۳ بوده که در چاپ اشتباه شده.
- فرهنگ سخنوران، دکتر خیامپور، ص ۶۲ متاسفانه همان
غلط چاپی فرهنگ معین را تکرار کرده .
- فرهنگ ادبیات فارسی، دکتر زهرا کیا ص ۵۱۰

میرزا حبیب اصفهانی

«اصلش از قریهٔ بن چهارمحال اراعمال اصفهان است. در اصفهان و طهران به تحصیل علوم مشغول بود. در بغداد نیز بقدر چهار سال به تحصیل ادبیات و فقه و اصول پرداخت، پس از آن به طهران مراجعت نمود، در آنجا به افترای اینکه در حق سپهسالار محمدخان صدراعظم هجو ساخته است قصد گرفتن و اذیت وی نمودند.

در سنهٔ ۱۲۸۳ به ممالک رومیه گریخت و در دارالسعادة استانبول به دولت عثمانی التجا برد و اوقات خود را در مکاتب و مدارس بسر می برد و مدتی از اعضای انجمن تفتیش معارف استانبول بود، بواسطه افترای دشمنان از آن خدمت معزول گردید و بعد از یکسال و نیم باز مورد التفات سلطانی گردیده به سر خدمت خود رجوع نمود. گاه گاهی شعر می سرود اما مانند دیگران چشمش بدصله و جوائز نبود. در اوایل حال اشعار خود را متخلص بدتخلص «دستان» می ساخت، اما در اواخر اشعارش بی تخلص بود و اعتنائی به تخلص نداشت.» نقل از خط خودوی در اول دیوانش که در کتابخانه بایزید موجود است. (مجلهٔ یغما سال ۱۳، شمارهٔ ۱۰)

میرزا حبیب با شیخ احمد روحی و یاران او معاشرت داشت و در نهضت آزاد مردانی که برای بیداری ایرانیان در کوشش بودند همکاری می کرد.

«میرزا حبیب پیش از اینکه با سن شصت برسد در اثر بیماری ممتد در سال ۱۳۱۵ ق. در شهر بورسا در گذشت و در گورستان چکر در پای

کوه اولوداغ بھاك سپرده شد.» (مجله یغما سال ۱۴، شماره ۴)

حاجی پیرزاده در حق میرزا حبیب نوشته است:

«میرزا حبیب با وجودی که سالهای مدید است که در اسلامبول توطن دارد و معاشرت تامه او با اهل اسلامبول است و معاش و گذران او نیز از دولت و اهل عثمانی به او می رسد باز تعصب و غیرت او در وطن دوستی و حمایت و ایرانی بودن خود باقی است و از وضع ایرانی و زبان فارسی و قواعد و قوانین ایران و ایرانیان بسیار خوش دارد.» (از سفرنامه حاجی پیرزاده، جلد دوم ص ۹۵ تا ۹۸)

مرحوم حاجی میرزا یحیی دولت آبادی می نویسد:

«... میرزا آقاخان کرمانی با میرزا حبیب دستان اصفهانی که یکی

از ادبای عصر است و در استانبول اقامت دارد، آشنا شده مدتی در منزل او مسکن داشته ادیب مزبور را در تألیف و تصحیح مؤلفات و مصنفات او و دیگر خدمات معارفی مانند ترجمه حاجی بابا و غیره مساعدت می نمود...» (کتاب «حیاب یحیی» جلد یکم ص ۱۵۹)

برای استحضار از شرح کامل زندگانی سیاسی و ادبی و نام و چگونگی آثار او به منابع زیر مراجعه شود:

— از سعدی تا جامی، ادوارد براون، ترجمه علی اصغر حکمت

صفحات ۳۱۰ - ۴۶۶ - ۴۶۹

— از صبا تا نیمه-۱، جلد اول، ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۵۹ - ۳۹۵ - ۴۰۵

— سواد و بیاض، ایرج افشار

— خاطرات و خطرات، مخبر السلطنه هدایت.

— سفرنامه حاجی پیرزاده، جلد اول.

— سیاستگران دوران قاجار، احمد خانمک ساسانی.

— مجله ارمغان، سال دهم، شماره های ۱۱ و ۱۲

— مجله یغما، سال ۱۳، شماره ۱۰ و سال ۱۴ شماره ۳ و سال ۱۶، شماره ۲

— مجله جهان نو، سال اول ۵۱۵ و سال سوم، ۵۷۱

— مجله وحید، سال ۲، شماره ۱، مقاله علی مشیری.

فهرست دیوان البسه

۷	دیباچه
۱۱	قصیده آفاق و انفس
۱۵	جنگنامه موئینه و کتان
۲۰	اسرار ابریشم
۲۱	باقی قصاید
۳۴	لغز میان بند
۳۶	غزلیات
۱۱۶	مقطعات
۱۲۲	رباعیات
۱۲۵	فردیات
۱۲۹	مناظره طعام و لباس
۱۳۳	صفت خواب دیدن و حمام
۱۳۵	رساله اوصاف شعرا
۱۳۹	قصه دزد رخت
۱۴۷	عرضه داشت دیباچه و وظیفه
۱۴۹	فرمان نشان کازه نوروزی
۱۵۰	آرایش نامه
۱۵۷	کتاب ده وصل
۱۶۵	رساله صدوعظ
۱۷۳	مخیل نامه در جنگ صوف و کمخا
۱۹۵	فرهنگ لغات مشکل البسه
	(تبصره) در رساله اوصاف شعرا در صحیفه
	(۱۳۷) بعد از شطحیات سنائی یک سطر
	افتاده است و آن این است
	(دق دمسری طبیات سعدی شیرازی) شکر
	در قبای قصب بتک آورده و رواج قصب شیر
	و شکر برده.

دیوان البسه

مولانا محمود نظام قاری

﴿ مقدمه ﴾

چون دیوان البسة (مولانا محمود نظام قاری) چنانچه خود در دیباجة آن ذکر فرموده است بعد از دیوان اطعمه (مولانا بسحاق شیرازی) و بتتبع و تقلید آن تدوین شده است این بنده فانی (حبیب اصفهانی) بعد از چاپ گردانیدن دیوان اطعمه مناسب آن دیدم که دیوان البسه را نیز بهمان قطع و حجم چاپ گردانم تا علاوه بر اشتها و انتشار این نسخه جمع هر دو دیوان در یکجا و یکجلد نیز ممکن باشد . بنابرین نسخه از آن دیوان را که بدست آورده بودم و همانا منحصر بفردست چه باوجود دیدن آن همه کتابخانها در ایران و استانبول و مطالعه آن همه تذکرة الشعرا و سایر کتب در هیچ جا اثری و در هیچ کتاب ذکری ازین دیوان بنظم نرسید . مگر اینکه وقتی در یکی از تذکرة های هندی وصفی کامل و در حاشیه برهان جامع فردی از آن مستشهد دیده بودم . پس این نسخه را باهتمام صوری و معنوی سرکار فخرالطابعین (ابوالضیا توفیق) بحتیز طبع در آوردم والمنة لله که چنانچه در مقدمه دیوان اطعمه ذکر کرده ام با رزوی خود موفق گردیدم .

اکنون چند کلمه از فوائد و منافع این دو دیوان ذکر میشود . معلومست که غرض مولانا بسحاق و مولانا نظام (غفر الله لهما) از ترتیب و تدوین آثار خود محض ترکیب و ترتیب الفاظ یا تزییف و استهزاء سایر شعرا نیست بلکه مقصود و مطلوبی معنوی و مفید فائده داشته اند که آن تعلیم و تفهیم لغات و اصطلاحات و ابقاء اسامی و تعبیرات اطعمه و البسه است با واسطه طبع پسند و سهل المأخذ . و هر آینه هیچ واسطه بهتر از ذکر آنها در طی اشعار و آنها در مقابل اشعار مشهور نیست چنانچه اختیار کرده اند . در حقیقت این واسطه هم بشهم و حفظ اقرب است و هم دفع موجبات ملالت و افسردگی خوانندگان را انسب .

الحق جناب مولانا نظام نیز مانند مولانا بسحاق در باب استعمال لغات و اصطلاحات البسه هیچ دقیقه فروگذار نکرده است . اما چون این گونه اصطلاحات اکثر اوقات خاص مکانی و زمانی و مخصوص قومی و مقامی است . بسبب تحویل و تبدیل زمان و اوان و تغییر اوضاع مقام و اقوام بیشک بعضی از آنها متروک و تبدل و برخی فراموش و متحول میشود . چنانچه اخلاف را در دانستن اصطلاحات اسلاف ناچار صعوبت و دشواری روی میدهد . اگرچه بعضی ازین گونه اصطلاحات را خیر خواهان قوم در

مصنّفات خود ضبط و ثبت مینمایند اما باز بالمرّه مانع اندراس و نسیان آن شدن نمیگردد پاره خواه ناخواه از میان میرود.

غرض از تمهید این مقدمات بیان آنکه این بنده کمینه هر چند در تحقیق و تصحیح لغات دیوان البسه جدّ و جهد تمام نمودم اما بجهت انحصار نسخه و عدم اعتماد بصحّت و سقم آن و بجهت یافت نشدن برخی از اصطلاحات آن در هیچ فرهنگ و لغت متداول پاره از آنها لایخل ولا ینفهم ماند و علامت گذاشته شد. اگرچه لغة البسه زنجشیری که در فرنگستان چاپ شده است در حلّ لغات عربی آن نوعاً یاری نمود اما بعضی لغات فارسی الاصل و الفاظ مستعار از ترکی باز درست مفهوم نگردید و در فرهنگها تفسیری بجز از اینکه نوعی از البسه و قسمی از قماشست ندیدم. اما بملاحظه اینکه شاید نسخه دیگر یافت شود و خیر خواهی بتقیح آن از نقایص و به اكمال آن همت نماید بمفاد (کل علم لیس فی القرطاس ضاع) بانتشار آن اقدام نمودم تا نسخه بدین خوبی از میان نرود و طالبان اصطلاحات البسه را تذکره و یادگاری باشد و یادنام این بنده را به خیر خواهی و نیکوئی و سیاه گردد.

[بیت]

نام نیکو گر بماند ز آدمی ⑤ به کز و ماند سرای زرنگار

والله المستعان باتمامه





❦ دیباجه ❦

❦ دیوان البغ الشعر محمود بن امیر احمد نظام قاری ❦

بنام یزدان

نقایس حمد واجناس ثنا خزائن افضال کریم خطا پوشی را سزد که
 (الکبرياء ردائی والعظمة ازاری) کسوت الوهیت ولباس ربویت اوست .
 خرگاه اطلس چرخي مطبق آسمانرا شقه خارای کوه بردامن دوخت و مشعله
 برق درخيام سحاب برافروخت . دیبای سیگون ابرمطیر ابره سنجاب سپهر
 مستدیر گردانید . (الذی جعل لكم اللیل لباسا والنوم سباتا) قطیفه آل
 خورشید چترشاهی اوست و تق دارائی افق مزین ایوان قدرت نامتناهی او .

[بیت]

شام رابر فرق بنهاده کلاهی از سمور ❦ صبح رادر بر فکنده پوستینی از فک

وصلوات بیشمار بعدد بودوتار برآن پادشاه سریر رسالت و ماه مسند
جلالت و آن مشرف بشریف (یا ایها المدثر) و آن محلی بحلیه
(وثیابک فطهر) .

[بیت]

ای پایه جلال ترا چرخ صندلی ❁ وی مسند کمال ترا عرش متکا
و بال عبا و اصحاب ظلّ لوای آنحضرت تادامن قیامت باد .

(اما بعد) چنین گوید نساج این جامه رنگین و خیاط این خلعت
بآتمکین از لباس رعونت عاری (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام قاری)
کساء الله لباس التقوی و حفظ اذیال عافیه من ترشح البلوی . که چون
حضرت حق جلّ و علا از خزانه الطاف و جامه دان اعطاف بنده را ثوب
ثواب قرائت قرآن پوشانید و مبصر ااث علوم احادیث گردانید . شناسای
ارخته اخبار و نقود آثار شدم و دوتوی نظم و مرقع نثر شمار و دثار من گشت .
تاباقشه نعمانی رنگین و اتمه عبارات دلنشین از آستین فضل دستبردی نمودم که
اگر هنر پوشان عیب نما را پرده حسد از پیش چشم رفع شود زیبائی این
خلعت دیبا برایشان نیک جلوه دهد .

[بیت]

حسن این شاهد کفها بتورو نماید ❁ تا چو اطلس نکنی ساده دل از نقش عیوب

و بدین منوال بیرون ازین طرز ریسمان سخن در از کشید تا دیوانی
در اقسام شعر بده هزار بیت رسانید (تلك عشرة كاملة) . ومع ذلك مدتی
این خیال دامنگیرم شده بود که بنوعی دیگر از جامه در بر مردم خاص کردم که
هرگر کسی نپوشیده باشد و باعث علم من شود . اتفاقاً روزی محفلی از

اهل لباس دست داد و اهل دستار با جامه‌های ملّون متکلف حاضر بودند .
 خوانی آراسته در میان آمد دران رخت‌های رنگین و سفره سنگین دیدم . باخود
 اندیشه کردم که چون (شیخ بسحاق علیه الرحمه) در اطعمه دیک خیال
 بر آتش فکرت نهاد من نیز در البسه اقمشه معانی در کار گاه دانش بیارنهم .
 و بر ضمیر همگنان پوشیده نیست که همچنانچه ازما کول ناگر راست از ملبوس
 نیز چاره نیست . و دیگر آنکه چون تاجداران ممالک نظم بحکم (الشعراء
 امراء الکلام) اورا با ورچی خوان نعمت گردانیدند و مطبخ بوی سپردند
 دعا گوی رانیز دست تصرف در رختخانه اشعار دادند و قیجی؟ و صاحب گرک
 یراق کردند . خداوندان تمیز دانند که این منصب را بان منصب نسبتی نیست .

[بیت]

صفت جامه خوش آینده تراز ذکر طعام ﴿ قصه عقد سیجست به از وصف مبار

و عرب گوید (المأمول خیر من المأكول) . فی الجمله ازا و کشگینه واز
 ما بشینه . چه اگر در لطایف اوقطایفست اینجا قطیفه است . اگر اینجا
 قطاب و سنبوسه است اینجا آستین سنبوسه است . اگر اینجا کدکست اینجا
 قدکست . اگر اینجا بورانست اینجا بارانست . اگر اینجا باخره است اینجا
 بانمداست . اگر اینجا آتش عروسی است اینجا کتان روسیت . اگر اینجا نان
 حریر بیزاست اینجا کفهای کلر بیزاست . اگر اینجا حسیک و زیحک است اینجا
 سر آغوش و پیمک است . اگر اینجا پیاز و سیر است اینجا والا و حریر است .
 اگر اینجا شلم بلغمی است اینجا کلاه شلمی است . اگر اینجا زخم بریان و تره
 است اینجا پوستین بره است . اگر اینجا کیاست اینجا دیاست . اگر اینجا رشته
 و بند قباست اینجا کلکینه و عباست . اگر اینجا سیخک است اینجا میخک است .
 اگر اینجا برنج کاهی است اینجا والای شاهی است . اگر اینجا قاز و کلنک

است اینجا قیفاج وچلنک است . انجا خرماى بصرى اینجا قصب مصرى
 انجا کجرى اینجا جترى . انجا سفره اینجا بقمه . انجا اطعمه اینجا البسه .
 انجا سخنان پخته اینجا معانى پرداخته . انجا قصّهای شیرین اینجا خیالات
 رنگین . انجا لقمه بی استخوان نه اینجا بی حشوی قباى پرنیان نه . القصه
 (الکلام یحجر الکلام)

[مصراع]

صد دست دگر دارم ازین زیباتر

بنابرین مقدمات دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات و رسائل و مقطعات
 و رباعیات و فردیات درین لباس قلمی گردید . مأمول که بر قدّ قبول همه
 اینجامه باندام آید چه برازش جامه عطائی است خدائی (والله الموفق لذلك)



﴿ القصائد ﴾

(قصیده آفاق و انفس)

<p> نیست پوشیده براهل خرد و استبصار ای که از اطعمه سیری زبی البسه رو خورشست و کنش و پوشش وار باب تمیز خلعتی دوخته ام بر قد اشعار چنان درزیش درزی معنی و خرد استاد است شستن رخت مرا چرخ حصین چون صلبون گوش کن تا که بدوشتم کم اینجامه تو هست درالبسه هر چیز که در آفاقست آسمان خرگه و زیلوست زمین خارا کوه ابر کرک باس و شفق خستی و شامست سمور لوح سجاده و مسواک قلم میز عرش صوف گرما بود و جنس حصیری سرما شش جهت چاک پس و پیش و جیب و دامن چون ترا بنج حواسست کز آن داری حظ هفت کویست گریبان ترا زان هفت است چار عنصر زمن ارزانکه پرسی هر یک نوع والا که و راباد صبا میخوانند اطلس ماویت آبت روان وین دریاب برش جامه قضا و قدرش کرگردون </p>	<p> زانکه (الناس لباس) است کلام اخیار که تن از رخت عزیز است و شکم پرور خوار نیستشان هیچ از نیگونه گزیری ناچار که نه پوشیده و نه کهنه شود لیل و نهار رنگرز دست خیالست و تفکر قصار ابر لیفت و پیرداخت کدنبه اشجار برکن از خویشتن آنجامه پار و پیرار بر ضمیر تو کنم چند نظیرش اظهار اطلس و تافته دان مهرومه بر انوار صبح قائم شمر و خبر بر از موج بحار صندلی کرسی و فرش فراش از آثار رخت زردست خزان جامه سبزست بهار و آستین هر دو که آنست ترا دست افزار بنج و صله است ز تو جامه چنان برخوردار عدد ارض و سماوات و نجوم سیار با تو گویم که بمانی عجم در گفتار بادت آن آتش والا ی برنک گلنار مله خاک که آنست لباس ابرار اجل و حادثه بپردن و زخم ای هشیار </p>
--	---

پوشش ماتم و سورت دو کون ای سرور
 روحی ابریشم و روحیست دگر بنه زوصف
 مبدآت بنه بتحقیق و معادست کفن
 جسم رختست جواهر عرض آن الوان
 صفت روز و شب نیز شب اندر روزست
 زیر و بالا نه دون کار گهش نساج است؟
 وصف تشریح زسرتا قدمت بنمودم
 جنتت جامه پاکست و عذابت دوزخ
 نیست معلوم صراطت بجز از پای انداز
 باز جلداره مرقع صفت طفلی تست
 کهلی آنروز که ریشت شمرند ایاری
 صورت دیو پلاست و پری کسان دوز
 مغربت چیست دواج شب تار و مشرق
 خشم و قهر و غضب جوشن وجه است وزره
 پیشوازست زن و مهر دقا و آنچه درو
 اطلس است امر دو ایاری سبزست بخط
 درخور ریش سفیدست چوشیخان کامو
 قدم آنست که اوریش کند رنگ مدام
 داری اخلاق پسندیده قشاشات نفیس
 خانه را که درو هست مقامت شب و روز
 سر بامست گریبان یقه با مقلب
 حد آن و ریدن و تیرز آن لنگها
 آستین شاه نشینها که برون میدارند
 جفت زلفین بدر آن انگه و گوی بود

و رسوالت ز سر و رخت بدان این اسرار
 سیومین روح بود بشم بگفتم یکبار
 تن و جان تو درین کار که این بود آن تار
 ستر آن جمله محیطست و سجااست مدار
 نقش دوزیت در اثواب کواکب انگار
 عالم سفلی و علویت بدان زاستحضار
 هم در آن خواب اگر زانکه بمقلی بیدار
 هست پیراهن چرکین چو ضمیر اشرا
 چون قیامت که بود برهنگی برتن زار
 نخ دیبای ثمنت چوشبات پندار
 پیریت صوف سفیدست که استغفار
 نیک و بد شال و حریرست نبرد احرار
 جیب خرقه است سراز جیب خرافات برآر
 شهوتت جامه خوابست و لباس شب تار
 چاک پس هست مخنت بود و بی هنجار
 بوسیتن صاحب ریشست و در آن هم اطوار
 وان سیه بره سیه ریش بخاطر میدار
 چند نیرنگ چور و باه کنی ای طرار
 گربدانی چه قماش نکی استکبار
 هم درین جامه بگویم صفت او هموار
 آن کنیسه که زدند از پی دفع امطار
 جیب پهلو بود و چاک درو روزن دار
 چارسو خشتک و ایزاره فراویز انگار
 بنجها جمله در آن باب مثال مسمار

گرچه گفتند در آفاق و در انفس بسیار
 علم دزدی اوباد عیان روز شمار
 دستبردی چون نمودم بجهان زین اشعار
 هست برد یمنی لبس رسول مختار
 پشت گرمی وی از پینه زروی پندار
 که بسرما نکنم حرب بگناه پیکار
 آسمان جبه و انجم همه بروی مسمار
 ناوکت تیر و سماکت و سها نیزه گذار
 آنکه از برق پدید آمده سرخی ازار
 کاغذی دان که زقرطاس به پیچد طومار
 دل بدریا فکن وزر بهایش بشمار
 هریکی را بحد خویش شناسد ابصار
 پیشتر باز گلیم خودت آخر مگذار
 نسجه از گوز گره بر بن ریشش ناچار
 چیست در باغ چو طاموس مگس هست بکار
 کارگاه نیست مرا از همه جنسی دربار
 گلستانی که به بندند بگردش انهار
 کیسه از سیم پرداز بگو در بازار
 کانچه در زیر بود نرم به از استظهار
 که توئی بخیه کش و تکیه بمن دارد یار
 صندلی و قتل چند نهی شرمی دار
 راست چون بحر کز خواسته در شهوار
 بهر آن راحت جانست دو چشم من چار
 نوخطان پیش که بندند چو کسمه دستار

کس ازین جنس نقیبی نمودست انفس
 هر که او وصله معنی برد از جامه من
 بلباس دگر این طرز حدیثم بشنو
 سرور جمله اثواب زر روی معنی
 جبه برد که اوجنه برد آمده است
 بابرک گفت که دوزم علی تو بدوش
 از پی حرب عدوی توزه باقدار
 مه سپر مهر کلا خود و کان قوس قزح
 ابر مانند عروسیست سیدش چادر
 شسته کرباس که پرداخته درمی پیچند
 موج در صوف مرتجع نگرای اهل تمیز
 گرچه ماشاء و سقر لاط بهم مشتبهند
 ای که بامیزی و چکمه برك حاجت نیست
 پوستین بخیه جواز جیب نماید بندند
 نخوت شرب بوالا که ز پرت مکس است
 خصم میخ نکند فرق ز کمخاورنه
 نیش شاخی که بقیقاج بود دانی چیست
 صاحبی را که ز کتان هوس کیسه است
 زوده نرم ستان از جهت پیراهن
 متکا در کله با صندلی این معنی گفت
 صندلی داد جوابش که توئی آلت طیش
 جامه خبر و دروگوی زمر و اری دست
 تانهم بالش زین گرد قطیفه چو صدف
 گر غرض معنی دستار بکسمه است ترا

تافته روزمن و مانده بمشققش افکار
 آتش برق نمودست ز گلگون شلوار
 یزد یا ترا بخط سبز کشد دل بسیار
 آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر
 قالبک زن سزد ارقش نخواند درکار
 سردیست این بنده مال چه عیبت و عوار
 آ بگرمی بزستان چه کند رغبت یار
 ساده در زیر و خط آورده بیا لاپندار
 پوستین را چه کنی غم چورسد فصل بهار
 بسر خود بخر ارهست گری صد دینار
 مرغ مدفون نقفس یافته ای خوب شمار
 پادشاهیست چو دارا ز گدا دارد عار
 همچو عاشق که کند دیده بروی دلدار
 چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار
 تبری دست بطاعت ز صغار وز کبار
 تا که این عقد سپیچ آمده اکنون بشمار
 آمدم یاداران زلف و زان رنگ و عذار
 اینچنین زیر و بمی برد زما صبر و قرار
 خیزدش هر سحری تازه و خرم ز کنار
 همچنانست که بر تخته دیبا دینار
 بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
 فرجی یابم و از بخت شوم برخوردار
 شرب بادال نگر مهر برو با خود دار
 مثل شاه و امیرست و سپاهی دربار

نرمدستی که به سحر انش شب اندر روزم
 چادر آن صنم ابرست و قصاره رعدش
 خط الوانست بدستار چه یزدی لیک
 ایکه پهلوشکم داری و سنجاب و سمور
 نقش والا ی لطیف قلنی گر بیند
 گر سقر لاط ترا هست و غمد می پوشی
 در بر آن کسوت سنجاب نه دور از کارست
 رخت ایاری و مثقالی و تابستانی
 فکر کتان چه کنی چون زمستان برسی
 مرهم ای یار نه رشتست یکی شیرین باف
 قفسه هر که بمدفون علا دینی دید
 التفات از بمجرّح نکند دارائی
 چشمهای الحبه باز بروی مله ایست
 نازکت چار شب اولیست که بالا افکن
 در نماز آر بستجاده شطرنجی رخ
 از سر مردم شهری هوس پوشی رفت
 گرد آن پرده گلگون چو مثلش دل دیدم
 ایکه یکتائیت از زیر دوتوئی بمی است
 حبذا بخت نهالی که نهالی چون تو
 گلهائی که بر آن بالش زردوز افتاد
 گر سر بسته والا بگشاید خاتون
 جبه سان گر بیر آن سرو قباپوش آرم
 اطلس قرمزی ار آل بود طغرائش
 اطلس یزدی و کاشی و ختائی دیدم

جامه سرخ نگر برقد آن سرو ملج
کافرار دامک شلوار زر افشان بیند
این همه نقش بدیدار در آرایشها
نه بخود در حرکت آلت آغا پنبه است
رختهائی که توینی همه بادوست نکوست
تاجبهانست کم از مفرش اصحاب مباد
صوفک و خاصک و تن جامه ویت و برتنک
ارمک و قعطی و عین البقر و رومی باف
صوف سته عشری قبرسی و تفصیله
قلی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
ای که باورنکی (فی الشجر الاخضر نار)
جای آنست که دردم بگشاید ز نار
نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار
در پس پرده یکی هست چوینی درکار
جامه‌ها را چو محل گرن بود در بر یار
سی و یک چیز از فضال خدایل و نهار
گلی و گلقتن و سالو و روسی انصار
ملهء ملک و لالائی بی حد و شمار
کستمانی حلبی حبر و غزی بسیار
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار

در لباس این سخنان گفت نظام قاری
که او ز کرم هم تو بیوش ای ستار

جنگنامه موینه و کتان

ز پر تو علم خلعت مغرق خور
رنجی کز آبله مانند نقش کمخا بود
بتخت کت چو بر آمد نهالی ز ربفت
فش عمامه در آمد با احتساب رخوت
بگو بصوفی صاحب سماع زردک پوش
ملاف باقلی ای لباس آزیده
بکازر ار بودت پیرهن ضرورت دان
کسی که عجب سقر لاط سبز و سنجاش
سحر شد آستی و دامن جهان پر زر
نمود اطلس خانبالغی ز شوکت و فر
کلاه وارقبا پیش او بیست کمر
براند دره بنهی محرمات دگر
که نوکسیت نخواهد خرید کهنه مدر
بروی کار چو افتاد بنجیه ات یکسر
یکی دگر که بود لازمت ز خشک و ز تر
بود بآب و علف گشته مفتخر چون خر

سپرد راه دوتی موزه زان بیا افتاد
قوی عجب بود از گند کان اسپاهان
چو باد بیزن و مساو داشت حکم علم
کشان بیای بت دلرباست دامن شرب
کنون که وقت حصیرست و بوریا بر زمین
گلست و لاله چو والای سرخ و اطلس آل
کشید سروسهی پادراز تر ز گلیم
ز خرده گیری گل دان قبای تنگ شکفت
چو دال شرب سفیدست و نرم دست بنفش
نگر بگونه والای زرفشان کبود
بحان خشیشی سنجاب ماطلب دارد
چوشه کلاه دمی گوش باش وین سخنان
مثال جامه بکاغذ سفید نامه شوی
شنیده توبسی قصه سلحشوران
ازین نمط که بود پوستین ورخت بهار
ر بود قائم که باد ویدمشک صفت
چنان میان کتان و حریر گل یاریست

کلاه زد دم وحدت ازان بود بر سر
حریر وار چنین نرم زوده در بر
بشد سجاده زردک بر شدی اشهر
بدان طریق که طاوس میکشد شهر
چه شد که سبزه بزیلوف کندست سمر
لباس شاهد باغ و شکوفه اش چادر
عبای سبز خنئی ازان شدش در بر
که بر زمین کشد از حیف دامن پر زر
بیا بنفشه و زرگس بگلستان بنگر
چو آسمان که بتابد از و شب اختر
یکی که باشدش از گرم و سرد دهر خبر
که در حکایت رختست یاد گیر از بر
ازین حدیث میان بندشان ز شیر و شکر
بحرب دیده دلیران بجبهه و مغفر
خصوصی بمیانسان که داده است خبر
بجوب گیرمت اریوستین کنی در بر
که هیچ موی نکنجد میانسان دیگر

آغاز داستان

بهار آمد و کتان بجنک مویثه
نوشت نامه باتباع خویشان مخفی
که پوست پوش ددی چند بهر کینه ما
فتاده از یقه واپس قفا خور همه خلق

کشید از سپه خویشان تمام حشر
که رخت حزم پیوشید هان زهر کشور
دوان بدامن خارای کوه بسته کمر
بزیر جامها دائما یکی بزیر

وجود ما که چو تار قصب ضعیف شده
 اگر با سم کفن زنده مان بگور کنند
 بغیر روسی و کتان و رختهای نفیس
 قسم بداد بسی پاره در زبان شخط
 نرفته است چو در جامه شان زما اشنان
 ز کیسه همه را کرد کیسها فربه
 ز روم و چین و خطا و بلاد هندستان
 علم بدوش و میان بندها برآورده
 نشسته بر فرس صندلی یکی چون خان
 یکی ز شیب دمشقیش گرز چون قارن
 یکی زره بر از تملو در افکنده
 ز عقده های سیج بهاری و سالو
 فکنده تیر خصومت در آ نمایان گری
 جاق سوزن سر کویشان زند روسی
 سید روی شدند آنهمه ز چشم آویز
 نبود الحی ایشان بغیر نوروزی

فکنده دور زاطلس رخان والا بر
 هزار بار به ازدوری از بر دلبر
 چه چیز هممه اوشد بگور تا محشر
 که گر عزا بودت پیش زین غزا مگذر
 عجب مدار که شویند مان بخواری سر
 ز صاحبی همه را ساخت صاحب زیور
 قماشهای عجب آمدند جمله بدر
 زیتشان همگی جامهای فتح پیر
 یکی بر ابرش مفرش سوار چون قیصر
 یکیش تیغ ز ترک کلاه چون نوذر
 يك از قواره جیش بدیش روی سپر
 عمود ها همه افراشتند در کروف
 بدست کرده کتکها ز کاستر اکثر
 چو کار او قدش با چهارگر معجز
 که بود او بیا نشان سیاهی لشکر
 که بد نامه بایشان رساند باز خبر

در آگاهی یافتن لشکر موئینه از محاصره کتان

و شوق بکیش جوان قصه گفت گرمانه
 بطیره گفت کتان کرده است این خنکی
 که باشد او بجهان بارد لت انبانی
 کسی کجاست بگوید با آن چنان تن سست
 که ای کتان زچه در پوستین موئینه

ز خشم بر تن وی موی گشت چون خنجر
 منش زهم بدرم تا شود هبا و هدر
 که دستمال زن و مرد هر دوشد یکسر
 کری نهاد برو پیش هر کسی شده تر
 ز سردی افتی آخر رو حصیر مدر

نمانده تاب مراورا وزین نمط بابر
 زکیش ماست که پرتیرکش جوزاست
 سزد زوصله مازیب وزینت شاهان
 مگر به بیشه کت شیردرنهالی نیست
 دریم رخت حریر ولباس خاراشان
 یکی دواند بکا مو که زود بشتای
 زآستین نمذ نیز بر تراشیدند

شوم دست و یقه سال و ماه باصرصر
 زآس ماست که شد آسمان به انور
 که هست صندلی و تختان مکان و مقر
 که چون پلنگ بما گشته اندخشم آور
 بضرب نیزه قدس بحرب زیر وز بر
 چه گر بشانه کنی موجه گر کلت بر سر
 یکی کلاه که جاسو سشان بود بخبر

درعرض دادن موئینه لشکر خود را

شه سمور بعرض سپه علامت را
 نمودپوشن وجوشن زپشت شیروپلنگ
 زهر دوروی کشیدند صف و آرایش
 مبارزان کتان چون بقلب کینا تو
 زرختهای قصاره خروش برغخواست
 زتیغ آتش والای سرخ هیجاشد
 زدامن و یقه و آستین و بند قبا

علم نمود زپرت های یرافسر
 شده بتوسن ابلق سوار هر صفدر
 که هست قیتل رخت و نقایس زیور
 عیان شدند زعول قصیه درلشکر
 چنانکه گوش کلاه فاک ازان شد کر
 مثال اطلس چرخنی بتاب خستی خور
 همه ندای بیند و بکش بگیر و ببر

درمیدان آمدن و حرب کردن

یکی زلشکر موئینه تیغ تیز بکف
 نبرد ازسپه بند قی و کتان خواست
 زپیشک کاه جبه او یکی ناچنج
 فک زگوشه میدان خبر روی نمود
 بروی اطلس نازک مزاج زد آن گرز

سانش سوزن وانگستوانه اش مغفر
 بهادری قومی ازکینه جست بدر
 زد براوکه بخاکش فکند چون میزد
 کند و گرز وی از دگهای ماده و نر
 چنانکه گونه والا ز ترس شد اصفر

وزان کمند بخود درکشید کمخارا
 زتیر چوب گزش ازکناره کرباس
 چنان بزد که برآمد غبارش ازپیکر
 که خوانیش مله شد درملاملانگر
 بحرب موینه انداخت چون تگرك ومطر
 ز دگمهای کریبان کلوله تشویش

در پشت دادن موینه از محاربه کتان

در آن قتال دله صدر روی گردانید
 گریختند همه پیش برّها چون بز
 نمود اگرچه بکین جبهه بوستین جبهه
 بخاست موی براندامش آندم الباغی
 سمور گفت بقام که برنگر سنجاب
 منش بتیغ شکم بردرم که بنشیند
 زروی موی شکا فی فنک حدیثی گفت
 که ما سلاح نداریم حرب گرمارا
 چو تاب پنجه شیران نیاورد رو باه
 ولی که در مثلست این که ریشا گرتک است
 بروت باز بمالیم درخزان و درایم
 بسی لباس بهاری بپوسیتن دیدم
 که شد بتیغ جدائی میانشان واقع
 بقدر حوصله بین جامه معانی کان
 قصیده ام که تو بودش محجاز پنداری
 خطوط این قلمی رابست معنی خاص
 چنین که دکه لولوبه پیشواز بود
 بداد ابلق سنجاب پشت و کرد حذر
 نایستاد کول نیز گرچه داشت چیر
 چنانچه موی فرورنخت از غم بمر
 بخشم ریش بجنباند و گشت ازان مضطر
 چهره نمود که او پشت داد بر لشکر
 سپاه برده و قدس بما تمش یکمر
 گرو سپهد قرساق داشت آن باور
 که هست سایه سنگین بیفکنیم سپر
 چه چاره است اگر چند هست حیلنگر
 هر طریق بتابد یکی شتای دگر؟
 چو کهنه جامه صف صدلک از چنین عسکر
 نهاده لب بلب ورو بروی یکدیگر
 دگر بوقت خزان جفت گشته و همبر
 بیان جان و تن تست سرسری مشر
 حقیقتست همه تار او یقین بنگر
 که نیست مخفی و پوشیده این براهل هنر
 بحیب فکرت من از معانیست درر

چو در مشابہت اندک ملا بست کافست مساز دق دقیق مرا بدق ابتر
خیال فاسد بافندگان و معنی من چو جامه خواب پکست و قطیفه اخضر
اگر چه عرصه شطرنج و لعب سجاده بوصف هر دو بساطندای گزیده کهر
یکست خانه بخانه مساکن شیطان یکی محل سجود و نظر که داور

چنین نفیس لباسی کرا بیوشانی
در یغ قاری اگر بودیت سخن پرور



اسرار ابریشم



ترم دست گلی ز صوف کیا غنچه سان گشت در قبا پیدا
بایکی دایه بالباس کفن ناتوان و ضعیف و بی سرو پا
همچو آدم که برگ بودش رخت چون برون شد ز جنة المأوا
پرده واری جو عنکبوت تنید سخن از پرده میکنم املا
که در آمد بجامة اطلس که بر آمد بشیوه والا
گاه دیبای هفت رنگ نمود گاه در جلوه آمد از کمخا
یکزمان در خیال تشریفی یکزمان بحر پر ز موج چو حبر
که عیان شد بخلعت دکله گه نهان شد بچار قبة طلا
گاه شد آشکاره که ظاهر در لباس محرمات عبا
رفته يك لحظه در قباى قصب کرده در صوفیان نظر بصفا
گاه در اطلس خطائی دم زده از نقش و فکر های خطا
هم ز قاف قماش آن کشور صورت خود نموده چون عنقا
گه برنگ قطیفه اخضر بنموده چو سبزه در صحرا

گه زاسکندری شده سلطان گه زخارائی آمده دارا
 یکرمان نرمدست گشت وحریر یکرمان تافته شد ووالا
 گه حصیری کشاد و صندل باف گاه ترغو و قیف ولا کمخا
 گاه در کردن حریر بران زه مقتول کشف و بوسه ربا
 گاه همچون خشیشی مواج بمنال ستارگان سما
 گاه در اطلس کلاه زده لاف ترك دو کوشی دو سرا
 گاه در رنگ قرمزی چون مهر تافته بر جهان و مافها
 گاه در چشمهای عین بقر شده با سحر سامری یکجا
 گاه در (کنت کنز مخفیاً) شده مقتون و بددل و شیدا
 گاه در جامه رنگ آل نمود تاشود مقتون بآل عبا
 رمز بود این قری که قاری بافت بر تو پوشیده گر بود آنها
 سخنم در لباس معرفتست نیست مقصودم اطلس و دیبا
 ان گل ابریشمست یعنی عشق غرضم برگ توت هم زگیا
 ترکهای کلاه توحیدست بر سر فرد فرد از اشیا
 وان کفن پيله زو غرض عقلست که بخود درتند زچون و چرا
 دایه انسان که بافت این تازه تار و پود همه يك از مبدا
 زین همه جامه است مظهر حق برتن هر یکی شده پیدا

باقم من پلاسی از موئی

ورنه این رشته نیست جز یکتا

✽ اوحدی فرماید ✽

سر پیوند ماند ارد یار چون توان شد زوصل برخوردار

در جواب او ❦❦

چند ار اندیشه فش و دستار ❦
 نیست جز بوریا بخانه مرا
 رخت پر پنبه موسم گرما
 نوکری کوکه موزه ام بکشد
 شو فرو در دواج و سردرجیب
 فکر کن جبّه زمستان را
 مصرف رخت گشته نقد و جنس
 از خطوط لباس مخفی ماست
 بکتان و شمط بر افرازم
 وز دمشقی عمامه بر بایم
 چند در فکر جامه سیر در جیب
 جز رخت نفیس در محفل
 شخص را پاکی آورد حمام
 مخفی خورد چشم بر قدم
 همچو ابنای روزگار او نیز
 نویوشیم و آزمان بخشیم
 نه عجب نقره و طلا بکمر
 در جهان هر فراخ چنبر هست
 ای که هستی نیاز مند بره
 گوی لولو بجامه کمخا
 رخت والا و سوزن سرتیز
 آفتابست اطلس گلگون ❦

این فرو بیچ و آن دگر بگذار
 (لیس فی الدّار غیره دتار)
 (وقنا ربّنا عذاب النّار)
 کو غلامی که گیردم دستار
 بر شده (بالعشیّ والابکار)
 پنبه غفلت ز گوش بر آرد
 رشته جامه بوده پودم و تار
 این سواد بیاض لیل و نهار
 علم از بام این کبود حصار
 افسر از فرق گبید دوّار
 تا یکی ماندن به بند ازار
 نتوان شد بصدر صفّه بار
 جامه را نازکی دهد آهار
 نرسانید جامه هموار
 تنگ چشمی خویش کرد اظهار
 کهنه پار و خرقة پیرار
 نیست جای تأمل بسیار
 صاحب مال و درهم و دینار
 پوستین بره نکو پیر آرد
 دانه‌ای عرق بروی نگار
 خار با گل بهم بود ناچار
 بخهارا براو چو ذره شمار ❦

ساعده آستین اطلس را	که سحیف خشبیه است سوار
گاه براسب ابلق سنجاب	روی صوف مربع است سوار
ای چو چکمه دور و بسان شربت	ترك نرمادگی بگوزنهار
غیر نعلین و گیوه و موزه	غیر مسحی و کفش و پای اوزار
بما در بساط فرش رخوت؟	سالکان مسالك اطوار
از گل شرب و لاله والا	گلستان است کلبه تجار
جبه بی پیر هن بدان ماند	که بیوشی قباى بی شلوار
اینمقال در از چون کرباس	چند باید کشید دست بدار

خود چولازم بود بگو قاری

جامه دوختن بقدر منار

مولانا خواجو فرماید

وجه برات شام بر اختر نوشته اند || و اموال زنگ برشه خاور نوشته اند

در جواب او

اوصاف شمله بر علم زر نوشته اند	القاب بندق براسر نوشته اند
از صوف رقعۀ مجتم رسانده اند	وزحیر کاغذی بمحبر نوشته اند
مدح قماش رومی و حسن ثبات آن	برطاق جامه خانه قیصر نوشته اند
شرح قماش مصری و جنس سکندری	برشامیانهای سکندر نوشته اند
دروصف عنبرینه جیب آنچه گفته ام	برقرص کشتهای معبر نوشته اند
در عصمت و طهارت خاتون نرم دست	یاران بقچه کش همه محضر نوشته اند
تعویذ چشم زخم نگر کر عذاد مشک	برجامهای احمر و اصفر نوشته اند
رازی که در میان سر آغوش و پچک است	آن راز سر بمهر بمحبر نوشته اند

سوی سنجیف صوف زمدفون شکایتی
 مستوفیان مخفی و ابیاری و بمی
 در جمع رختها چو کلا نتر عمامه است
 منشور خرگه و تنق و چتر و سایبان
 جز دیده صدف زالرجاق ننگرد
 مدح سلیم زنده و دلوق الف نمد
 گوئی برات جامه من خازنان بخت
 مردم زکهنگی سرو دستار در قدم
 بجامه نکو نتوان شد بد عوتی
 در جامه خواب گوش بزیر افکنی نکو
 بنگر خط غبار خشیشی که صفحه
 قاری مصنفات تو بر پوشی و برک

پیچیده در لباس مکرر نوشته اند
 وجه برات فوطه بمیزر نوشته اند
 وجه برات ازان بکلا نتر نوشته اند
 بر کندلان چرخ مدور نوشته اند
 خطی که بر عبائی استر نوشته اند
 بردلق سلجی همه یکسر نوشته اند
 برتن برهنگان قلندر نوشته اند
 آشفته رائکر که چه در سر نوشته اند
 این رمز را پرده هر در نوشته اند
 بر بالش این لطیفه و بستر نوشته اند
 زان خط هیچ کاغذ و دفتر نوشته اند
 هر جا رفوگران هنور نوشته اند

هر شاه بیت من که درین طرز گفته ام

شاهان بگرد چار قب زر نوشته اند

ومن نتایج افکاره

جامه چون درتوله است از قنطره
 مفرش از جرجانی و مخفی شمار
 لشکر موئنه را با صوف بین
 دق مصری را بلا کمخامده
 از قاش شمسى ماشد خجل
 هست جلیل و چکن خورشیدومه
 گرچه روبه پوستینی معظمست

در کدینه گشت پاره یکسره
 درجهای خط و حبر محبره
 هست چونان لاجوردی دایره
 مینه آراسته با میسره
 چنبری ماه در این منظره
 جونه آمد زهره شکلی زاهره
 پیش سنجاست وقام مسخره

روزن بیت مرا نی دان قصب
برجی بانسبت دارا نیست
از قبائی قلعه آور بدست
گرتۀ پر پنه گر هست و کمر
پیش بعضی خارپشت و قاقست
لیک داند موینه پرداز کو
ای جل خرسک تکتورا مکن
بقۀ مقلب بگوش استاده است
در طهارت زاهد عبدالحق
دامن ابریسکی شیر کی
خوش بود گردن بر این رختا
جاودان قاری بنزد دوش دهر

وز قلا مدفون و رو بین پنجره؟
خلعت خورشید و مرغ شب پره
کش کلاه و جبّه باشد کنگره
از قسن بر کردش و چاکش دره
در نظر یکسان و کامو و بره
بر کدامین تیز باید استره
عیب و در بر سرتو هم در تو بره
دکه کو با حیب کم کن مشوره
از کلاه زرد کش بین مطهره
هست چون این لاجوردی دایره
با بخور عطر و عود مجمره
زین دقیقی و دقیقی نادره

مانده ام در کوب حالی زین رخوت

تاچه نوع آید برون از جندره

لا اداری قائله

باهر که راز دوستی اظهار میکنم || خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

در جواب او

هر دم کلاه و کفش بی بازار میکنم
دوزم بجبه خرمی پارو پیرهن
بر میکنم بروی میان بند جانماز
بر سر بجای طاقیه ام هست کلاه بوش

دشمال اکثر از سرد ستار می کنم
امسال از دوتوئی پیرار میکنم
لنکوته را معارض شلوار میکنم
تخفیه را جنبۀ دستار میکنم

میآورم بیاد ز پای تهی بسی
 خیاط گه گهی که خنثی بدوزدم
 دامن بهر که میرسم از عضو خویش بر
 شش ماه پیش رخت رها میکنم بچرك
 از جامه توقع خدمت بود محال
 صد کفش و گیوه در طلبش پیش میدرم
 از برك توت آورم ابریشم و ازو
 سلطان رخت اطلس زربفت مینهم
 بابوی خوش که از جگر افگون روم
 بیت و کتان وزوده و یرم رود بگرد
 اوصاف طرّهای عمایم بود همه
 مشکین لباس صوف که باریک بوده است
 آن کوی پادراز چومی بینم و سحیف
 از درج برد و مخفی و ایاری و بی

در ره بکفش تنك چو رفتار میکنم
 خرجش را سلیم بیازار میکنم
 میدارم و برهنگی اظهار میکنم
 چون میدزد ملامت قصار میکنم
 کاز ضرب گازرش چو تن افکار میکنم
 چون آرزوی موزه بلفار میکنم
 الوان مختلف همه ازهار میکنم
 در حجب کویش از در شهوار میکنم
 یابم چه وصف طبله عطار میکنم
 انجا که وصف روسی انصار میکنم
 هر جا که ذکر طرّه طرار میکنم
 فکر و خیال آن شب تار میکنم
 تشبیهشان بجدول و پرگار میکنم
 سر خط همی ستانم و تکرار میکنم

قاری زبس کسادی بازار البسه
 هر جا که هست بانك خریدار میکنم

❦ شیخ سعدی فرماید ❦

بس بگردید و بگرد روزگار || دل دنیا در نبتد هوشیار

❦ در جواب او ❦

بس بپوشید و بپوشد روزگار || خلق را رخت زمستان و بهار
 حال برنگی بگفتم شمه || جستش سر رشته ز آغاز کار

کای که وقتی پنبه بودی درکتو * وقت دیگر ریسمان بودی و تار
مدتی جولاهه دربارت کشید عاقبت کرباس گشتی توله دار
عاقبت تا جامه در برها شدی که قبا که پیرهن گاهی ازار
نی بماند کهنگی هم بر قرار نی صوف و طاقین مرتب یشمار
این که درد کاتها آورده اند برد و ایاری و مخفی آشکار
نرم دست و قطی و خارا و حبر کرباس و جامه شان هست اعتبار
تابدانشد این خداوندان رخت ورنه جل بر پشت خود دارد حمار
آدمی را باید ارمک بر بدن جای گل گل باش جای خار خار
هست زیلودر بساط و بوریا شقه چتر سپهر زر نگار
تا بود والای تلگون شفق

قاری از این حلهای معنوی

باد بر خور داردوش روزگار

(واه فی المدايح)

﴿ سید حسن ترمذی گوید ﴾

سلام علی دار امّ الکواعب || بتان سیه چشم مشکین ذوائب

﴿ در جواب او ﴾

(لبسنا لباسا لطیف الجیائب) شی صوف مشکین صفت درغیاهب
بزیر منور عروس منصه تنقها بگردش مشلشل جوانب
زدیبای چینی حله را محلی باعلام پیشك صدور مناکب
گریبان واطلس بدرها ودگمه منور بسان سپهر از کواکب

جیوب لباسات همچون مشارق
 امیران ارمک سلاطین اطلس
 سراسر سر آغوش و والا و موبند
 میان بندهای قصب هر یکی را
 کلاه و عرقچین و مسحی و موزه
 لباسات رومی و چینی نفایس
 در آنان که ازار در پاندارند
 مبر جامه نارسا و ربیری
 نگر موجها در خشیشی که بینی
 بروی قبای کهن جامه نو
 توان آدمی ساخت از رخت رنگین
 میان بند و الباغ و دستار و موزه
 به بیکار سرما که تنها بلرزد
 در آن حرب قدس جوآید ز خشمش
 بود چکمه از دگمه یا درازش
 خریدم یکی کفش نو جامه بدرید
 دهد بندقی هر زمام فریبی
 بدیدم ذهبا بر اعلام دستار
 مگر اطلس و صوف دارد مفاصل
 بوالای پر مگس بین و دامک
 خوشا آن شمطها و آن صاحبها
 بمقدار تشریف و خلعت بیانی
 چنانست دستار پیچیدم صعب
 بمحراب و سجاده رونه زمانی

چو اذیال کآمد بیوشش مغارب
 گزیده ز سنجاب و ابلق مرا کب
 چو خوبان گلروی مشکین ذوائب
 بدیدم برابر شمش پنبه غالب
 چو ارواح بگزیده دوری ز قالب
 قاشات هند و ستانی غرایب
 نظر کن چو خواهی که بینی عجایب
 بیندیش پایان کار و عواقب
 نشان سپهر و نجوم ثواب
 بهر آن که بوشند باشد معایب
 چو آن لعبتکها که سازد ملاعب
 سزد با هم ارزانکه باشد مناسب
 مگر پهلوان پنبه باشد محارب
 شود موی رتن چونیش عقارب
 بکف گرز و همچون گرازان مضارب
 ندیدم ازین جنس کتاب کاعب
 شکیم ازو نیست (طال المعاتب)
 دلم میل آن کرد (والصبر ذاهب)
 که داغ از او تو کردنش بود واجب
 ذباب ارندیدی و دام عناکب
 که آرند سوغات مارا صواحب
 بمحفل جواب سلام و مراحب
 که گوئی که باید بریدن سیاسب
 رها کن بتان محلل حواحب

گذشتم زناگاه بر محفلی خاص * همه جامه بخشان و اهل مناصب
در اندیشه کین رختها بر که پوشم که باشد برازنده این مراتب
خرد گفت ممدوح اهل العمام (معین البرایا) (کفیل المأرب)

پناه امم زین اعیان (علی) آن
که چرخش بسجاده دار است راغب

بمسند مه و آفتابش از اناک
بخطهای ایاری و برد و محفی
چنان جامه بخشی که رختی که پوشد
جهان گفت با چرخ کحلی که بر کن
چو روایت جناب (وی اعلیٰ المواقف)
زهر عرقین و اعظ ازین پیش
بهر گوشه دستار بندان نبودی
از و خلعت تربیت تا نبودش
حسودت چه سودش بود شرب زرکش
بجز قیف و کمنجا که دل میربایند
چو سرما که اورا دوا پوستین است
بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص
چو رختم متاعی که آوزد کاسد
الانا نخواهند موئنه گرما *
عطار د بدیوان جاهش محاسب
نوشتند القاب و مدح و مناقب
بجزیک زمان نبود اورا مصاحب
بعهدش زسراين لباس مصائب
چو خرگاه ذات وی اقصى المطالب
شدندی برهنه سران جمله تائب
گذر شان شبانگاه از ترس سائب
نشد طیلسان دار برجیس خاطب
که چون شمع جان داده (والجسم ذائب)
ندیدم بعهدت دگر قلب و غاصب
علل را کنی دفع از فکر صائب
مراهست انعام والباس واجب
که دیدست بیزد چون بنده کاسب
کتانرا بسرما نباشند طالب

فلك رخت جاه ترافیحی باد
ز تشریف الطاف ستار و اهاب

مدیحه در تتبع حکیم سنائی

چکمه صوف و سقرلاطست شاه ملک تن
ای که میدانی چنین داری برو گوئی زن
خرمیّ مژده تشریف عاری را بود
همچو پیر کلبه احزان بوصف پیرهن
تیره تانبود ز شام صوف مشکین بزم رخت
اطلس زربفت شمعست و فراویزش لکن
شده والای گلگون در گلستان رخوت
غیرت سنبل شمراين را و آن رشک سمن
حبر بر امواج و ان درهای کودانی که چیست
تأنگویدر از مخفی در درون جامه خواب
پنبه بنهادند بالش را بخواری پردهن
در مصاف رخت نوری ترا آخر که گفت
من بخود اینها ندیدم زان کس از من نشنود
کاسه آتش ارد همدت نیست چندانی عطا
گر شوم بدرخت هر کس ننگ مردان خواندم
سالها باید که چون قاری کسی در البسه
ماهها باید که تایلک پنبه دانه زآب و گل
عمرها باید که درزی جامه بهرم برد
قرنها باید که تابخشد کرمی جامه
چون گل اندازم کلاه خرمی گراز قبول
قه خرگاه دولت شقه را یات جاه

زین دادودین (علی) آنکه ازارخته جاه اوست

دگمها و حلّهای غنچه و گل در چمن

اطلس چرخي گردون بهر قد قدر اوست
خیط درزش آفتاب و دگمه حیدبش پرن
تابدامان قیامت سرفرو در جیب شرم
در برد گریوی خلقت بشنود مشک ختن
گر بود دارائی عدلش بجمع اقمشه
میخک اندر معرض کمخا نیارد آمدن
اهتمام عدل او از هم بدترد صوف را
تا که نشیند مربع در بر برد یمن

کر چه چون زبور خیمت راست شرب زرفشان * همچو کرم پیله بر خود جامه اش گردد کفن
تایقین است آنکه پیغمبر بکعب بن زهیر | جایزه مدحت بخشیدست برد خویشان

برقبای دولت بادا طراز سرمدی
دامن جاه و جلالت ایمن از گرد قتن



در تتبع قصیده خلاق المعانی کمال اسماعیل اصفهانی



<p>تشریف خبر بحری دامان اوست ساحل برجیب پهلوی آن هاروت و چاه بابل حلاج خواند بروی (یا ایها المزمّل) بنهاد از فراز برجامه بین سلاسل گویم مگر ثریا درماه کرده منزل بابال زاغ گشته مقرون بر حواصل یادامنی برافکن یا چادری فرو هل که کف زنانست بر سر که پای مانده در گل بالنکه نیست هیچم همکار در مقابل آید بگوش جانش (لله در قائل) کی سر دگر برآرم در مجمع و محافل</p>	<p>خود رنگ پیش اطلس چون پیش گل شمر گل بر فرق آن عمامه ثعبان و دست موسی اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه تا دامنش نگرده هر لحظه از جنون چاک از جیب تاقه چون لولوی دکمه تابد آن پوستین قائم رویش ز صوف مشکین شلوار سرخ و الاثمانی ای نگارین در عین چرک و چربی رخم زدست صابون در فن جامه دوزی اینم رواج و حالست قاری که مدح اطلس گوید ز تارۀ چنک گر خلغم نبخشد آن سرفراز دوران</p>
---	---

آن معدلت شعاری کز جاه بر سر آمد
مانند تاج و دستار از زمرة افاضل

از کیمای جودش در بزم رخت پوشان | الباغ و چار قبرا زرگشته است حاصل
بر هر تنیست جودش همچون لباس شامل * طبعش بمجود چون تن بر متکاست مایل

فرسود جامه لیکن خازن بوصله نشانند | بود آن مرا بیالا اما نگشت واصل
در جامه خواب بختم میگفت هاتنی دوش | کرد امن عطایش دست امید مگسل
تا بهر عید نوروز هر نوع جامه دوزند | اطلس بران دانا ارمک بران کامل

خصمش ز بی دوائی بادا بداغ محتاج
مانند صوف و کمخا از علت مفاصل

در تتبع ظهیر فاریابی

سپیده دم که شدم حله پوش حجله و سوز
بگوش شه کلهی این ندا ز خازن خلد
خراب چون که شد از روغن چراغ لباس
بیاب محفل تشریف دل منه که ترا
زگوش پنبه برون آر ای گتو که به پیش
بسی نشیب و فرازت بره چو کفش و کلاه
بر حریر تن غسبری و کافوری
زیش با عسلی خرقه زد بسی سوزن
گشاده بر رخ کمخاست دیده الجه
نگر که بالش ز ربفت و نطع زیلوچه
که داد این قلمی را فراز بو قلمون
به نبه هیکل مصحف که کرد ابریشم
چو کفش راست یقین پایه فتاد ز خویش
مقرر است برختی که چند دست رود
چو در محاصره پشه خانه تموز

(و یلبسون) ثیابا شنیدم از لب حور
رسید کای شرف تاج قیصر و فغفور
گان مبر که یکمشت گل شود معمور
ز تیمچه وزکله برکشیده اند قصور
مسافتی است ترار یسمان صفت بس دور
ز تنگنای قبا تا بجا مه گاه قبور
دو خادمند یکی غسبر و یکی کافور
که دوخت بر تن خود شرب زرفشان زنبور
بدان دلیل که این ناظرست وان منظور
ز کم غیب که می آورد بصدر صدور
که نقشش آمده هر دم ز مخفی بظهور
روا که داشت دگر ره بتاره طنبور
بر آمدن بسر منبرش بود زغرور
هیچ روی تغیر نمیشود مقدور
ز کندلان بچه نمرود سان شوی مغرور

سیه کلیمی شده سفید روئی بیت * دو آیتد بهر دو خطی بمی مسطور
 اگرچه شاهد والا پرده میدارند زمردمش نتوانند داشتن مستور
 چراغ اطللس گلگون بجامه دان شمی است که آفتاب پروانه خواهد ازوی نور
 بملك رخت سقر لاط پادشا آمد امیر ارمك و صوف مربعن دستور
 قطیفه از شرفست آفتاب رخت ولی بین رخت شهان گشت در جهان مشهور
 چو گز بچوب درآید بمعرض کرباس قیاس کار زاستاد کیر یا مزدور
 برای لشگر سرماست قلعه جبه که دارد از یقه وجیب کرد خندق و سور
 مثال تاج بدستار و بر سر آن مسواك چوموسی است و عصا کو برآمدست بطور
 اگرچه تالب گورست خوردنی همراه لباس نیست ز تو دور تا بیوم نشور
 بگوش و صف در کوی جامه ای قاری برهنه راست بسی به زلؤلؤ منشور
 حسود کوز شکم دائما سخن گفتی بداد پشت که دارم بدست تیغ سمور
 بروزه نیست مرا غیر غصه جامه مگر بعید کنم دل ز خرمی مسرور
 بود که دامن رختی ز نو بدست آرم بمعهد باذل تشریف محفل جمهور
 قضا دثار شریعت شعار علم ائات خزینه حکم و نقد علم را گنجور
 بریده برقد او رخت سروری و حسب چنانچه نیست باندام ترازان مقدور

طراز آستی شرع رکن دین (مسعود)

که هست دامن جاهش بری ز کرد فتور

بمسندش بنهادست متکا خورشید بهر کجا که مشرف ازوست صدر صدور
 معاندش چو فراویز رانده اند از آن چو یقه باز پس افتاده بهر جمع امور
 بطیلسان چه کند فخر مشتری کاورا سپهر کرده بسجاده داریش مأمور
 تونی که دست تو چون شرب زرفشان آمد دلت چو صوف پراز موج بروی آب بخور
 ز کوی حیب کمال کبی که شرح دهم بود بگوش در اسئاده لولوی منشور
 میان اهل عمایم سرآمدست جوتاج چو موزه هر که درین آستانه کرد عبور

ترا علم چو بقاضی القضاة میکردند * نبود رایت آفاق این سرادق نور
 گهی که اطلس رای تو روی بنماید * چو کرد پنبه بود مهر بر مثال ذرور
 فکنده بیدهر جامه از خیر * برون کشیده دگرازش لباس شرور
 نگشت مخفی و پوشیده این که بی حجت * جفای ماه زکتن بعدل کردی دور
 ز حکم تست که والابسان دستاری * ز احترام ببندند بر سر منشور
 همیشه تا که بیرصوف وارمکست و کتان * لباس عیدی و رخت بهار و جامه سور

تربیز جامه عمرت سحیف سر مد باد
 بدرز آن عدد بخیا سنین و شهرور



لغزی که در صفت میان بند گفته شده است ﴿﴾



چیست آن جنس مختلف آثار * پنبه و ابریشم شمار و دثار
 ساده باشد میانش و یکرنگ * نقش والوان او بود بکنار
 علمت دروست با ترکیب * لیک هست انصراف اوناچار
 باقبا و دوتوئی و چته * همچو اهل نفاق باشد یار
 گاه سجاده را بود نایب * گاه باشد جنبه دستار
 گاه بلنکوته اش کنند بدل * که بود زیر جامه در قصار
 گاه گردد سپیج سر در شب * و ربود چارشب مدانش عار
 گر نباشد بدعوتی سفره * میشود او دراز خوان هموار
 اکثر آنرا بدوش اندازند * نازکان موالی و تجار
 که ردای دعای استسقاست * میکنند بطیلسان اجبار
 وقت افلاس از همه رختی * بیشتر او کنند در بازار
 پیشك آفتاب و بارانیست * بقمحه دانست و جامه و ازار

خواهرش شده و برادر او * کمرست آن بکوه کرده قرار
 همه کس را بدامن آویزد در میانست باصغار و کبار
 از عزیزی بسر نهند او را در برش آورند چون دلدار
 در مصائب شکوه اهل عزاست افکنند از برای اودستار
 و بر بداری بجای کلکنه اش شد بجمّام نیز خدمتکار
 از رخوتی که مانده درد هلیز محرم خلوت خود او انگار
 کار دسمال ازو همی آید لیک دورست از تمیز و وقار
 رخت درخانه چون زنان شویند بر سرش میکنند مقنعه وار
 در میان بتان بهر ریشه باشدش نازو غنچ و شیوه هزار
 پس میان بستنش بیاموزم منکشف گرددش هزار اسرار
 قصب شیر و شکرش خوانند بندی نیز خوانده اند اخیار
 بنما در میان جمع رخوت نرّمه کزوی آید این همه کار
 و ربود جامه دراز بقدر که فتد دا منش بر اهگذار
 خویشتن در میان در اندازد تابو شاندا آن عیوب و عوار
 او علمدار رختها آمد تنق و پرده است و حاجب بار
 لقبش فوطه و میان بندست کنیت او بود نماز گذار
 کمر صحبت است قاری را * عوض متکاست یا دیوار

صدر اعظم جو زر برافشاند
 دامن او آورد به پیش نثار



❦ غزلیات ❦

بنام یزدان

❦ خواجه عماد فقیه فرماید ❦

مگر فرشته رحمت درآمد از درما ❦ که شد بهشت برین کلبه محقرما

❦ در جواب او ❦

رسد بر اطلس چرخ ز مرتبت سرما ❦	گهی که شاهد والا درآید از در ما
جهان که شست بصابون مهر جامه چرخ	چه رشك میبرد از رختهای گازرما
حصیر گفت بزیلو که نقش ماست کنون	که ظل دولت خرگه فتاد بر سرما
دمی که رخت نفیسی در آوریم ببر	بدان که دلبر ما آندمست در برما
شدست حله ادریس را معطر حبیب	بزیر دامن رخت از بخور مجرما
فلک ز مفرش خود خسقی شفق دارست ❦	برای آستر صوف و حبر اخضرما

گشای مخفی بیجیده جامه قاری

خطش بخوان قلمی گشته شرح دفتر ما

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

رونق عهدش بآبست دگر بستار ❦ میرسد مزده گل بلبل خوش الحازا

در جواب او

گرم بازار زشمی شده تابستانرا	رونق حسن بهار یست دگر کتارا
کرد چو ز ریشه پریشان من سرگردانرا	آنکه دستار طلا دوز علم گردانید
در وثاقت شب سرما منشان مهمانرا	تا نهالی و لحافت نبود چندین دست
خدمات جل خرسک برسان ایشانرا	ای نکتو بکفل پوش چو روزی برسی
خاکروب در خیاط کم دامانرا	گر چنین جلوه کند آستی جامه صوف
التفاتی نماید چمن بستانرا	قاری آن کو رخ کمخای گلستان بیند

عجبی نیست ز دارائی عدل سلطان

ماهتاب ار کند از رفق رفو کتارا

خواجه حافظ فرماید

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا || بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا

در جواب او

بنقش آده اش بخشم سمرقند و بخارارا	ز تبریز ارگلیی نازک آری در برم یارا
غنیمت دان نسیم آباد و گلگشت مصلارا	چو شستی رخت در سعدی و کفشت نیست در پاننگ
که از سر خلعت تشریف بیرون آورد مارا	من از آن نقش ابریشم که چنگی داشت دانستم
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا	میارا رخت والا از غداد مشک و لاو سمه
که بکس نگشود و نگشاید بحکمت آن مهمارا	ز سر بقیجه الباس اهل بخل کمتر پرس
چنان بر دند صبر از دل که ترکان رخت یقمارا	فغان کلین موزه بر جسته و نوروزی چته

سخن گو قاری از لولوی گوی پیش واز و حبر

که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را

❦ لا ادری قائله ❧❦

چشم مستت میرد هر لحظه دل مشتاق را ❧ زلف مشکینت پریشان میکند عشاق را

❦ در جواب او ❧❦

هر دم از نرمی کشد اطللس بیر مشتاق را ❧	صوف از گرمی برد هر لحظه دل عشاق را
زان گریبانی که دم از غنبرینه میرند	مید مد بوئی و مشکین میکند آفاق را
با وجود ساعد عقد سیچ کلفتن	من نگیرم دست هر مهر وی سیمین ساق را
واله آن قاولو غم کز طاق حیب آویختند	روشن است این خود که قندیلی بود هر طاق را
کف برو صابون زند تا جامه گردد سفید	گویا اشنان و بنگرد در جهان اشفاق را
رختهارا دان سپه یاساقی سلطان تن	لا جرم هر چند که رختی کشد یاساق را

خرقه را ساقی زیارت کن بجو برد یمن

نیست هم کم زردکی وریشه بسحاق را

❦ مولانا علی دردزد فرماید ❧❦

هر چند روی دوست نینیم سالها || مارا بود هنوز امید وصالها

❦ در جواب او ❧❦

دارم بسی ز ریشه پوشی خیالها	یابم ز عقد طره دستار حالها
بارخت رقه رقه که وصله زدم برو	باشد مرا هنوز امید وصالها
هر هفته هست رخت برگازرم ولی	کارم بجامه دوز نباشد بسالها
بنکر بچکمه های سقر لاط سرخ وزرد	همچون گل دوروی و درون پرزرها
آیا بروی شاهد والا چه خوش زنند ❧	مشا طکان جامه لاوسمه خالها

از نور ینبه تا بفروزد فیلہ ات * باید کشید نت چو کتو گوشمالها
دست مکن بقوطہ دامن جامہ پاک || ورزانه پایمال شود دستمالها
داخل بشعر البسه مسواک کرده ایم || بسحاق اکر باطمه دارد زوالها

از اطلس و حریری قاری عروس باغ
با آب ورنک خویش برد انفعالها

❦ وله شیرازیة ولكن يلزمها التصحيح ❦

مهل که گیوه بنوتن غرت چونست کلا
تبع نه رخت مهن بوکه نت وگو با لوت
نمیدنم که که بوتن چو شرم کی حدنی
بزیرکش چه نیکک واکتان روسی گفت
مختش پش کمخا مرا و لوشی بو
یکی ترا زادست ثخن پهلودار
که دوست نیست اثر دایما و دشمن ابا
بنی مغاره سنغرایز جش میوا
که ات امعد دارائی گوشرمت با
جهن کتان نیوت ازمو میوز و مقنا
الوادست ویدا عروخش نه انکه ولا
نه از گرین نه ازقبن آیت فتحا

نه شعر البسه گفتن مثلها قاری
یکی نه ای چه بگوتن که هیچ و نه دعا

❦ کمال خجندی فرماید ❦

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا || عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

❦ در جواب او ❦

این چه خر که چه تنق این چه خیاست اینجا || حترمه رایت خورطل غماست اینجا
قلی گرچه بود خواجه ایاریها * همچو لالائی بیقدر غلامست اینجا

زیر و بالا نبود مجلس الباس مرا * کفش و دستار ندانند کدامست اینجا
جامها سر بسر از داغ اتو سوخته دل | جز نپرداخته کرباس که خامست اینجا
در صف رخت بدستار دمشق بنگر | گرز دین باف ابی تاج؟ بنامست اینجا
ارمک و صوف درین دارنبوشم کوئی | که بمن چون نخ ز رفعت حرامست اینجا

قاری این خرگه والا که تودر شعر زدی

چشمه ماه نگویند تمامست اینجا

خواجه حافظ فرماید :-

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست || بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

در جواب او :-

بنای جبّه کرباس سست بنیادست | بیار صوف که بنیاد پنبه بر بادست
زار زو نر ساند برخت دست آنکس | که قفل دکه زمندوق سینه نگشادست
عجب مدار که والا بزیر کتّان رفت | که این عجوزه عروس هزار دامادست
بصوف از چه برد رشک خاکسار ماه | سمور یقه و گوی طلا خدا دادست
عمامه بایقه در قفا فتاده چه گفت | مراست طره فتاده ترا چه افتادست
ز چکمه و فرجی خر میست قاری را | خنک تنی کدوی از هیران خود شادست

شیخ سعدی فرماید :-

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست || بر خوردن از درخت امید وصال دوست

در جواب او :-

افزون ز رخت نوشده حسن و جمال دوست || از زیور و زرست زیادت کمال دوست
رخت به گزیده و والای سبکی * پوشیده تا که خورد بری از نهال دوست

کردم صباح عید بیرجامه عقل گفت * صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
 گرمی بکار عشق سزد فی فسردهی سرما برد زکله عریان خیال دوست
 دستت بود بگردن مقصود همچو حیب مانند یقه گربکشی گوشمال دوست
 درشده ریشه دیدبوالا غداد مشک از سر گرفت دل هوس زلف و خال دوست
 از آن قباچه قلی دوخته نگر با جامه شکافه غنچ و دلال دوست

قاری به بیت البسه مدح بتان مکن
 در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

شیخ سعدی فرماید :-

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست || هیچ بازار چنین گرم چه بازار تو نیست

در جواب او :-

کیست ای مویند درزی که هوادار تو نیست | ای فلك هست کفایت قدا رنگینم
 بانه صوف مشوبسته بند والا | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
 ای ساق اهل درم از تو ندارند گزیر | سر خود گیر که این بقیه کشی کار تو نیست
 جامه با صندلی و گت بگذار ای صندوق | الحق ای جامه لا وسته چو گلزار تو نیست
 گشته ام گرد گلستان و ریاض کمخا | شیوه نیست که در پیش دستار تو نیست
 صفت کلفتنت کرد سر آمد قاری

خواجه محمد فیروز آبادی فرماید :-

از منش میوجی یار ار غباری بردلست | حاش لله گرمرا زان گرد باری بردلست

در جواب او

رخت را از گرد اگر اندک غباری بردلست	تانیفشانم مرا از آن گرد باری بردلست
با گلیم جهرمی میگفت نطع بردعی	کز حصیر و بوریایم خارخاری بردلست
آتشین والای گلگونرا زته بگشوده اند	یارشاهد بازرا ازوی شراری بردلست
صوف و اطلس مینهند از عشق هم داغ اتو	آفرین اورا که داغ مهریاری بردلست
کرده در سوراخ دایم مار دامک را دراز	بوالعجب کاری که اورا بار ماری بردلست
گرچه گشتم بیقرار از پیشواز نرمدست	شدمانم کین غم از غمگساری بردلست

راه کاری را ز روی شانه کاری ساز پاک
بوستین را اگر ز خاک ره غباری بردلست

خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تو در کان انداخت || بقصد جان من زار ناتوان انداخت

در جواب او

مرا اگرچه بسترلت کتان انداخت	ز روی صوف نظر بر نمیتوان انداخت
ز خرّمی که در آمد بسایه فرجی	قبا کله نه عجب گر بر آسمان انداخت
بزیر تیغ چو سنجا برا بدید اطلس	نمود یاری و خود را بروی آن انداخت
نبود شرب مجرّح که بود زیر افکن	زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت
بحلقه زکمر بود در میان رمزی	قبا حدیث فسن چست در میان انداخت
بیر گرفته ام این جامه کهن چه کنم	نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

چه غفلت که قاری بخرخ ابریشم
بمدح تافته و شرب در جهان انداخت

✽ نیز کرمانی فرماید ✽

سرو بالای توسر تاپا خوش است ☉ راستی آن قامت زیبا خوش است

✽ در جواب او گوید ✽

قدّ صوف سبز سر تا پا خوش است	✽ وان بزکتان بیریک لاخوش است
هر که میگردد دلارامی بیر	نوعروس خلعت زیبا خوش است
چون حباب آب واختر بر سما	موج صوف و نقش آن کمخا خوش است
نیزه قندس سمور تیغ دار	بهر حرب لشکر سرما خوش است
در شتاب سیر بر چرخ قماش	صورت ماکو هلال آسا خوش است

قاری او صاف سراپا میکنی

لاجرم شعر توسر تاپا خوش است

✽ خواجه حافظ فرماید ✽

بلبلی برگ کلی خوش رنگ در منقار داشت || و اندران ركونو اخوش ناله های زار داشت

✽ در جواب او ✽

مرغ مدفونی گلی از شرب در منقار داشت	بر گلستانی ز کمخا ناله های زار داشت
گفتش چون چرخ ابریشم فغان درو صل چیست	گفت مارا گلغذار شرب درایکار داشت
اطلس اربا کاستر نشست جرم بقچه چیست	پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
نقشد وز جامه را دیدم چون نقاشی که او	دایره دامان و چاکش هیئات بر کار داشت
رانده قیغاج خشیشی کرد آن کمخای سبز	شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت
بر خور ای صاحب زار ملک بانو گر چه کهنه شد	خرم آن گز نازنینان بخت بر خور دار داشت

آفرین بر شعر باف طبع قاری کو بشعر

از همه جنس و قماش معنوی در بار داشت

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست * منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

فچجی؟ بقچه رخت من و دستار کجاست	﴿﴾	وان کلاه و کمر و موزه بلغار کجاست
روز پوشیدن رختست و بهار و محرا	﴿﴾	بر کسبون دار کجا استر هوار کجاست
دارم از رخت معانی همه اجناس ولی	﴿﴾	گوشناسنده بازار و خریدار کجاست
بیکی دلبر خیاط بفرمایم رخت	﴿﴾	که برد جامه و بیند که کلاه و ار کجاست
شاه اجناس بهار یست کتان اندر بار	﴿﴾	چاک دامن شط آید که در بار کجاست ؟
من درین عقد عمایم سخنی سر بسته	﴿﴾	دارم ای خواجه ولی محرم اسرار کجاست

طبع قاری چو عروسیست که دایم گوید
شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجاست

﴿﴾ سید نعمه الله فرماید ﴿﴾

دل ندارد هر که او را درد نیست || و آنکه این دردش نباشد مرد نیست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

جامه بچاک صاحب درد نیست	﴿﴾	غیر یکتائی پوشش فرد نیست
از گلستان چو نازی پیش ما	﴿﴾	غیر کفخا در گلستان ورد نیست
گر سقر لاطش غبار از پرز هست	﴿﴾	در میان صوف باری گرد نیست
هر که هر روزی بخشد خلعتی	﴿﴾	در میان جامه پوشان مرد نیست

نیزهٔ قدس سمور تیغ دار * زین دوبه بهر نبرد برد نیست
 شهوت انگیزی ببازار قش || شوخ چون والای سرخ وزرد نیست
 قاری اشعار تو در اوصاف رخت
 عبد بظنان را یقین در خورد نیست

﴿﴾ وله فی هذا الوزن قدس الله روحه ﴿﴾

کهنه گر باشد لباست باك نیست در حقیقت صاحب ادراك نیست هیچ رنگی به زرنگ خاك نیست گر بود محنون برهنه باك نیست دامن او چون ز هجران چاك نیست بر سر سجاده چون مسواك نیست	خوشتر از حمام و رخت باك نیست هر که در بر جامهٔ خود میدرد از همه رختی پیر میکن مله عاقلانرا ناگزیرست از لباس قدر وصل بر چه داند پیرهن همچو دلق پیر خالی از عصاست
---	--

بی میان بسته در میدان رخت
 کس چو قاری در جهان چالاك نیست

﴿﴾ امیر خسرو فرماید ﴿﴾

یارب که آن درخت گل از گلستان کیست || وان پسته شکر شکن از نخلدان کیست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

وین طرفه رختهای نواز جامه دان کیست تا آن ز بقچه که واین از میان کیست هیات دست پیچ شما بادبان کیست	بازان قماشهای نفیس از دکان کیست از پوشیم بتاب و بندم ز پیش بند بینید شده بر سر نیدق مختشان
---	--

منع هنوز کهنه نشد صوفش و فقیر ❦ دهده قدک دریده نگه کن زیان کیست
 آنجامه اتو زده و آنصوف سر بمهر ❦ اینجا نگر که داغ که اینجا نشان کیست
 آن پیش شاخ شرب چه شوخست در نظر ❦ گویندگان درخت گل از گلستان کیست

هر کس که دید معنی قاری درین لباس
 پرسید کاین متاع نفیس ازدکان کیست

❦ شیخ سعدی فرماید ❦

مشنوای دوست که بعد از تو مرا یاری هست || یاشب و روز بجز ذکر توام کاری هست

❦ در جواب او ❦

مشنوای جبه که جز بیرهم یاری هست	یا بجز بیچش دستار مرا کاری هست
گر بگوئی که بحمل و تقم کاری نیست	درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
آورم وصف غز چته مردان بمان	تاهمه خلق بدانند که زباری هست
نه عجب سوزن اگر گشت رفیق والا	همه دانند که در صحبت گل خاری هست
انکه بر پیر کند موزه نارنجی عیب	تا نکرد دست بپا برویش انکاری هست
صفت جامه نه چیز نیست که مخفی ماند	داستان نیست که در هر سربازاری هست
نه دلم میل بان دامک سردارد و بس	که بهر حلقه آن دام گرفتاری هست

قاری این عقد بدستار مدان بی سری
 غالب الظن من آنست که اسراری هست

❦ مولانا جلال الدین رومی ❦

از بامداد روی تو دیدن حیوة ماست ❦ امروز باز روی تو دیدن چه دلرباست

در جواب او

از بامداد پیرهن نوحیوة ماست	امروز باز خشن محفی چه دلر باست
امروز روز خرمی وعید پوششست	امروز هر لباس که در بر کنی رواست
پیش کسی که کرد مرا عیب پوستین	سرمای صبح دید و زمن عذر ها بنخواست
ز زینهای گفته سردستم بشعر	چون نیک بنگری همه انگشترین ماست
آن روی باشدم که بود رویش آستر	آن روی از که جویم و این آستر کجاست

قاری بمهر رخت چو ذرات بنجها
یا چون نجوم ثابت و سیاره سماست

شیخ سعدی فرماید

روز و صلح قرار دیدن نیست || شب هجرانم از میدان نیست

در جواب او

چون زرم بهر نوا خریدن نیست	چاره جز کهنه را دریدن نیست
یک تن بی لحاف و زیر افکن	وقت آسایش آرمیدن نیست
هر بده روز میدرد رختی	آنکه از جامه اش بریدن نیست
چند کردم بگرد خوان مزاد	بختم از رخت غیر دیدن نیست
گاه پیش ز کهنگی دستار	بر سرش طاقت کشیدن نیست
مسکی نیست لایقم ورنه	فرشش از بهر گستریدن نیست

قاری از بس که موزه اش تنگست
برهش زهره دویدن نیست

❦ خواجه عماد فقیه فرماید ❦

کسی بحضرت او ره نبرد و تنها نیست ❦ جدانگشت زمانی زماو بی مانیت

❦ در جواب او ❦

بحسن اطلس چرخ سپهر والا نیست ❦	مثال تافته خورشید عالم آرا نیست
بقیچہ منگر کو تهی شد از والا	چو رفت گل زچمن موسم تماشا نیست
چه میبری زره از چکمه دورو مارا	درین مقام که مایثم زیر و بالا نیست
اگر ترا سرو پائیت در نظر دایم	مراز فکر سرو پا ❦ پروا نیست
با آسمان قد دیبا اگر کشد والا	اگر نه در بر اطلس رخیست والا نیست
غرض ز جامه والا ی شاهی قاری	یقین بدان که درو غیر عرض کالا نیست

نگر بصوف کتان گو چه نقش میازد
زهی دغل که حجابش ز روی کمخانیست

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

میان ماو جالش محبت از لیست || که حسن دوست قدیمی و عشق لم یزلیست

❦ در جواب او ❦

میان ماو مرقع محبت از لیست	کوه ملّع رنگین و خرقة عسلیست
بحیب سریقہ در پرده دگہ پا برجای	یکی بسیرت اوتاد و یک بسان ولیست
قماش قلب که خیاط وصله زو ببرد	نماد آن بتو پوشیده کان ز دزد غلیست
بغبرینه میارای جیب کمخارا	نگار خوب لقار اچه احتیاج حلیست
چنین که اطلس ز ربفت زهره طالع شد ❦	قیاس کردم و پشمینه سنہ ز حلیست

نه خوارشد بزمستان کتان که موینه نیز ❀ اسیر مانده بگرما ز تیغ ییحلیست
 بنزد گوی طلا دگمهای ابریشم ❀❀ مثال جوهر اصلی و دانه عملیست
 سخن زچته و نوروزی و قبا گوید
 دهان (قاری) ازان دائمپراز عسلی است

❀❀ خواجه حافظ فرماید ❀❀

اگر چه عرض هنریش یاربی ادیبست ❀❀ زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

❀❀ در جواب او ❀❀

بطاقچه مه و خور جام و کاسه حلیمست بهم برآمده دستار کین چه بوالجیمست که گه گهی لکه بروی زباده عنیبست سبب میسر که آرا دلیل بی سبیبست ز عین قبه نمائی و غایت جلیبست چه صرفها که مرا در نهالی عزیزست که بقچه کردن ستاده عین بی ادیبست که متکای مهش گرد بالش طنیبست	ز اطلس فلکم پرده در طنیبست پیرده شاهد کمنخاو جلوه کرمیک بصوف ازان جهت انگوره لقب کردند درین که صندلی بقچه کش بیایه رسید بر آمدن همه رنگ شرب و والارا وجب وجب همه شب چارشب بیچایم بکیش کلکنه و دین فوطه حمام بر خخانه قاری خرام و زینت بین ❀❀
---	---

ز نظم البسه (قاری) بفارسی گویان

زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

❀❀ خواجه حافظ فرماید ❀❀

عیب زندان مکن ایزاهد پاکیزه سرشت ❀ که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

در جواب او

<p>عیب قطعی مکن ای اطلس پاکیزه سرشت تو اگر توت نسب داری و او گر پنبه نه منم شیفته رخت که چون عریان شد هوس خشت زرکوشک پرم در آذین این عروسان سخن سهل مبین در پرده در پس چرخه زن پیر جهان تاب نشست</p>	<p>تار او چونکه بیود تو نخواهند نبشت هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت در زمانی که بسازد فلك از خاکم خشت تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت ریسمان سخن بگر درین طرز که رشت</p>
--	---

قبر (قاری) چو مشرف شود از جامه صوف
یکسر از بستر صندوق کشندش بهشت

شیخ سعدی فرماید

این باد روح پرور ازان کوی دلبرست || وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست

در جواب او

<p>چشم ز روی بند در ابدل منور است کمخا چه حاجتست برو بچک طلا درزی چو جامه دگمه نهادی بخانه آر تن خوش شود زعلت سرما بپوستین در انتظار خلعت عیدی دو چشم من اکثر ازان بشمر کنم وصف نرمدست</p>	<p>وز بوی عنبرینه دماغم معطرست معشوق خوبروی چه محتاج زیورست کاصحاب رادودیده چو مسمار بردرست تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست چون گوش روزه دار بالله اکبرست کز هر چه میرود سخن دوست خوشترست</p>
--	---

(قاری) نواست شعرتو همچون سیف صوف
واشمار خلق جمله چو مدفون مکررست

سلمان ساوجی فرماید

هر دل که در هوای مجالش محال یافت غنای همتش دوجهان زیر بال یافت

در جواب او

بر چتر مرغ قبه زر تا محال یافت	قاف قطیفه شهر او زیر بال یافت
خوش وقت آن صحیف که او بر کنار رخت	با حرب و شرب و اطلس و صوف اتصال یافت
میکرد سرکشی ببرک شده زان جهت	خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت
تا گشت خاک مقدم ز یلوچه بوریا	ای بس که در طریق نمد گوشمال یافت
سوزن بدرز روسی و والا و بیت کرد؟	عمری بسر دوید و با آخر محال یافت
در گلستان شیم کلی و جگن دلم	در حیب و آستین صبا و شمال یافت
هر جامه بود لایق چیزی بدوختن	کتان بدرز بنجه و کاسر شلال یافت

(قاری) که خوب بجهت کرباس خود گرفت

از صوف عاریت طلبیدن ملال یافت

خواجه حافظ فرماید

دل سرا پرده محبت اوست || دیده آئینه دار طلعت اوست

در جواب او

شمه کین عزتم زد دولت اوست	گردنم زیر بار منت اوست
جان هوادار وصل خرگا هست	دل سرا پرده مودت اوست
این یکی کند لان زد آن خیمه	فکر هر کس بقدر همت اوست
شاهدی کر بسر گند مجر	دیده آئینه دار طلعت اوست

عاشق غبرینه حیسیم * سینه گنجینه محبت اوست
 خانهای سلق خراب مباد || کناچه دارم زمین دولت اوست
 گرو صحبت آنکه روزی بست || آرزویش همیشه صحبت اوست
 (قاری) آندم که رخت نو پوشد
 همه عالم گگواء عصمت اوست

﴿﴾ سید جلال الدین عضد فرماید ﴿﴾

جان ما دوری ز خاک کوی جانان بر نتافت || کوی جانان از فطافت زحمت جان بر نتافت

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

باقزی تن جامه چون باماه کتان بر نتافت | تافته تاب رخ شرب زر افشان بر نتافت
 جامه بین درز رسوزن کو بزانو چون فتاد | در قدمداری و روی از تیر باران بر نتافت
 مفرش از عظم سقر لاط و سمور آمد بتک | بود ملکی مختصر حکم دو سلطان بر نتافت
 از مثلش پش والا گفت خسقی قصه | رای والا آن سخنها پریشان بر نتافت
 چون کشد بر دوش باریقه مقلب یگو | جامه کز نازکی بار گریبان بر نتافت
 جامه این لها که از پوشیدن و شستن گرفت | فی المثل گر آستین بر تافت دامن بر نتافت
 گر تحمل برد آفات سماوی را نمد | پوستین باری جفای برف و باران بر نتافت
 روی از سوزن نکرد الا که چون درهم کشید | برگ گل سرتیزی خار مغیلان بر نتافت

بی وجود آستر زان تاب یکتائی نداشت

کز قرین خود چو (قاری) بار هجران بر نتافت

﴿﴾ شیخ سعدی فرماید ﴿﴾

کس بچشم در نیاید که گویم مثل اوست * خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست

در جواب او

جز قبا و پیرهن نبود بمالم یارو دوست	تن درون بوستین باشد بسان مغزو پوست
با وجود دگمه در درگیرسان هر که او	وصف گوی ریشمانی میکند پیوده گوست
یک سرسوزن ندارد فکر رخت مردمان	آبروی رختها نزدیک گازر آب جوست
از شمیم جیب صوف و روی اطللس در جهان	شیوه و ناز گلستان هر بهار از رنگ و بوست
زیج مخفی و سطرلاب غلاف آینه	بایدت تاجامه پوشیدن بدانی کی نکوست
هم بدان آینه پشیمان توان دیدن عیان	تاجل خر راجه مظهر اعبائی راجه روست
زاستین و دامن آن کودست و لب را پاک کرد	فی زبی دسمالیت انخواجه اینش طبع و خوست
کی بخشش بوستین از سر برآورد هر تنی	اولش مغزی ببايد تا برون آیدز پوست

(قاری) از جنس دگر هر روز رخت آرد بیر
هر که بیند گویدش این اوست یارب یانه اوست

— — — — —
(حرف الحیم)

من نوادر افکاره

عقلم بخیطاط میگرد کنگاج	در رخت صوفی دامانش قیغاج
بند قبا تیر پیکانست دگه	سوزن چو ناوک رختست آماج
از پادر آمد از دست شد دل	زان موزه های صغری و تیماج
از جیها کرد افشاندنت هست	چون دفع پنبه از ریش حلاج
از رخت خبری نبود گزیرم	نتوان گذشتن از بحر موج
برگردد قائم تسمه ز قفه ز	چون آبنوس است بر تخته عاج

مدح عمامه میگوی (قاری)
تا بر سر آئی از خلق چون تاج

خواجه سعدالدین نصیر فرماید

شاه حسنی از تو یابد زیب و زینت تخت و تاج ۵ میفرستند از بهشت عدن حورانت خراج

در جواب او

شاه کنخا از سحیف و یقه دارد تخت و تاج	از برای دکه اش در یافرستد در خراج
محترم کمر باس زرد کمر بهر روی صوف شد	ورنه در بازار رخت او را کجا بودی رواج
پوستین قاقی کش مه از قدس بود	ضدلی آبنوس از بهر او بگزین نه عاج
بر بساط فرش غیر از یک نهالی خسب نیست	گو بیالا افکنی در شب ندارد احتیاج
ترکها باید که تا یابد اصولی طاقیه	ورنه بتوان آستینی از نمند بر ساخت تاج
از مفاصل جامه واکوئی که علت رونود	زانکه میاید بدرزی از اتوداغش علاج

(قاری) این والای لیوئی بغایت رو برست

من ندانم از چه شد اینگونه نارنجی مزاج

— — — — —
(حرف الحاء)
— — — — —

کمال خجندی فرماید

خطت که بر خط یاقوت مینم تر جیح ۱۱ نوشته است بر آن لعل لب که (انت ملیح)

در جواب او

بزشم نرم که بر پنبه مینم تر جیح	ز فوطه مرکت گردد این حدیث صریح
بحیب جامه مثقالی سفید خطیست	نوشته از ره مفتون که (البیاض صحیح)
خلیلان چودر آید بنطق با چته	سلق ز تسه زند بند بر زبان فصیح
تعلق بمیان بند چون نمکدان داشت	نوشته اند بر رحل براو که (انت ملیح)

بدوش صوف جو سجاده ینم از یقه . ❀ بگردنش کنم از درّ دانه‌ها تسبیح
 کنون سرد که کنم شست و شوی مدّعیان || که نظم البسه را کرده‌ام چنین تنجیح
 بکوش (قاری) و دایم بیوش جامه نو
 که رخت نو حسنست و لباس کهنه قبیح

— ❀ —
 (حرف الدال)

❀ شیخ سعدی فرماید ❀

جان من جان من فدای تو باد || هجیت از دوستان نیاید یاد

❀ در جواب او ❀

صد عرقچین فدای طایفه باد	هیچ از قالبش نیاید یاد
چشم عین البقر بقدر خیاط	برساناد و چشم بد مرصاد
تا چه کرد آنکه نقش کجاست	که درفته بر جهان بگشاد
آنکه کز را نهاد بر بالا	دان که پیوده است یکسر باد
پنبه با قز بچفت هم رفتند	از میان ناگهان قصه بزد
بقچه در بارگاه رخت بدید ❀	پایه خویش و صندلی نهاد

خرّمی گزینبودی و فرجی

کی شدی روز عید (قاری) شاد

❀ خواجه حافظ فرماید ❀

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ❀ وین راز سر بمر بعالم سحر شود

- در جواب او -

یکچند پنبه دانه بخاکش مقرر شود	گر درد بسی زوده و دستار سر شود
دستارها دگر همه با گیوها رود	وین کبر و ناز جمله زسر ها بدر شود
گر لباس شال بین که میان توی صوف شد	یازب مباد آنکه گدا معتبر شود
این سرکشی که در سر پوشی مصری است	کی دست کوتهم بمیانش کمر شود
گویند برك سبز شود اطلس بنفش	آری شود و لیک بخون جگر شود
ای هندلی که دولت رختست بر سر	تن زن و گر نه بقیچه کشازا خبر شود
باور مکن که جبه چو گفتی بر تمام	بی مزد و کوی و پنبه و رو و آستر شود

(قاری) کس از قماش نگفته سخن ز تو

این راز سر بمهر بعالم سمر شود

- خواجه حافظ فرماید -

سالها دفتر ما در گرو صبا بود || رونق میکده از درس و دعای مابود

- در جواب او -

سالها تار تم تا قفسه کعبه بود	دل چون پر مگس شیفته والا بود
پیش ازان روز که والا شود آب سر سنگ	مهر او همچو خشیشی بدل خازا بود
قد سنجاب برویش زده اطلس دیدم	همچو آبی که درو رو ز صفا پیدا بود
صوفی صوف مرا در حق پشیمین شلوار	رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
بنهایت نرسانید بدايات قماش	گرچه گر در ره او پیک قدم فرسا بود
دکه میگشت چو پرگار به پیرامن جیب	وندران دایره سر گشته پا بر جا بود
صنی دی نمودست مرا والا ئی	کر لطافت همه کالاش ازان پیدا بود

از جهان رفت و کفن نیز بروزیش نشد

آنکه او منکر اوصاف لباس ما بود

﴿﴾ سلمان ساوجی فرماید ﴿﴾

سنبش راتا صبا بر گل مشوش میکند * هر خم مویش مرا نعلی بر آتش میکند

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

قالک زن چون رخ و الا منقش میکند		بهر شلو از زر افشان خاطر من خوش میکند
کرده در کار علم دقاف کاره مزی		ریشة نعلک زده نعل در آتش میکند
تنگچشمی چون زره آنکس که عادت کرده است		گر تیورش میرانی مشنوک که ترکش میکند
کهنگان را جامه نو هر زمان آرد بکار		درخت افزون شیوه خوبان مهوش میکند
آفرین بادا بکلك سوزن آن نقش دوز		کورخ که درونی کتان منقش میکند
در پی معنی رنگین نقشبند فکرتم		در سخن هر دم خیال شرب زرکش میکند

بر دو میلک خاص و میخک قیف و قطعی گو برو

صوف گوباز آ که قاری ترك این شش میکند

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

کی شعر ترا نگیرد خاطر که حزین باشد || یک نکنند درین دفتر گفتیم و همین باشد

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

بخشد کهن آنکش نو پوشی نمین باشد		یک نکته درین دفتر گفتیم و همین باشد
گرانکله چون خاتم آرم بسر انگشت		صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
والا و مشلسل را قسمت زازل این بود		کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد
شد دلق جرز دانش روزی و قبا حجه		در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
کمخای خطائی گو هر کو بخطا بیند		نقش نخرم ار خود صورتگر چین باشد
مشنو تو که سجاده دل بر کند از مساواک		این سابقه پیشین تار و ز پسین باشد

قاری بامید نو گو کهنه بدر در بر

شاید که چو وایینی خبر تو درین باشد

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند ﴿﴾ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

﴿﴾ درتبع او ﴿﴾

نازکان کین موزه برجسته برپا میکنند	﴿﴾ حکمه را بهر تنم زیرو بالا میکنند
یادرب این نوخلعتان بامیلک و میخک رسان	کین تکبر از قسای صوف و دیا میکنند
مشکلی دارم پیرس از جامه پوشان زمان	نیم گز این یقهارا از چه بهنا میکنند
از دوال احتساب شرب گوئی غافلند	کین همه قلب و دغل در لای کمتخا میکنند
هست باریکی وز می موجب مدح فاش	تا جراتش وصف بهنا و درازا میکنند
انکله باکوی صوف موج زن در اتصال	حلقه گوئی بکوش موج دریا میکنند
این همه رجامة والا غداد مشک و زر	شاهدان خوش از برای عرض کالا میکنند
زیر هرتوئی ز کسان باف توئی دیگرست	زانکه تعلیم خیال آن زوالا میکنند

خازنان خلد قاری در معانی این درر

بهر جیب حلتها گوئی مهیا می کنند

﴿﴾ مولانا ظهیرالدین فاریابی فرماید ﴿﴾

دوش چون زلف شب بشانه زدند || رقم کفر بر زمانه زدند

﴿﴾ درتبع او ﴿﴾

ریشه شده را بشانه زدند	رقم کفر بر زمانه زدند
نوبت جامه خواب را بسحر	طبل بالش زنان بخانه زدند
برق والا و شعله خسقی	از ته جامها زبانه زدند
بجبه را تحت صندلی دادند	برده را سر بر آستانه زدند

چاقب را بیادشاهی رخت ❀ کوس اقلیم بنجگاه زدند
 نقش آماج داشت کسان دوز ❀ تیر سوزن بر آن نشانه زدند
 قاری از بهر دفع سرما باز
 ریش موئینها بشانه زدند

❀ ❀ خواجه صدرالدین جوهری فرماید ❀ ❀

دعوی حسن برخسار تومه کرد نکرد ❀ ❀ بارخت کس سوی خورشید نگه کرد نکرد

❀ ❀ در جواب او ❀ ❀

نسبت چتر شهی عقل به کرد نکرد	دیده زان سایه بخورشید نگه کرد نکرد
چهره شاهد والا بجز از مشک و غداد	هیچکس بر سر بازار سپه کرد نکرد
صوف بنگر که سجیف قدک و برتنگست	شاه پیوند با مثال سپه کرد نکرد
بجزا زبید در ایام گل اینخواجه کسی	کار موئینه و بشینه تبه کرد نکرد
شیب جامه بسر خود عوض دستاری	کس نبست ار که بیست است گنه کرد نکرد
در مقامات عمام که دو صد اسرار است ❀ ❀	غیر مسواک درو آمده ره کرد نکرد

آن قواره که برآید ز گریبان قاری

شاعری غیر تو تشبیه به کرد نکرد

❀ ❀ خواجه حافظ فرماید ❀ ❀

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ❀ حقّه مهر بدان مهر و نشانست که بود

❀ ❀ در جواب او ❀ ❀

جوهر صوف و سقر لاط همانست که بود ❀ ارمک و خاص بدان مهر و نشانست که بود

کیسه اطلس پر گرد عبیر و عنبر ❦ در بر رخت همان مشک فشانست که بود
 سوی مدفون خود ایشاهد مشکو بازای ❦ زانکه بیچاره همان دلگرا ناست که بود
 چون نبخشند و نپوشند بخیلان ناچار ❦ جامدانشان بهمان مهر و نشانست که بود
 جیب تانگساز کوی درو زر خورشید ❦ همچنان در عمل معدن و کانست که بود
 مدتی شده زهم باز نکردم دستار ❦ گوهر مخزن اسرار همانست که بود

لته گویوه شده جامه منع قاری
 دلق درویش بدان سیرت و سانست که بود

❦ امینی فرماید ❦

گره زطره عنبر فشان کشید و گشاد ❦ هزار نافه صبا در میان کشید و گشاد

❦ در جواب او ❦

ز بجه بند دلم چون روان کشید و گشاد ❦ ز رختها بخود اول کتان کشید و گشاد
 کشیده بند گشادند بسته والا ❦ از ارها همه واشد ازان کشید و گشاد
 ز کسهای گریبان و یقه های بناف ❦ هزار نافه صبا در میان کشید و گشاد
 بطیره ماندم ازان تنگه کو بطراری ❦ گره ز تنگه بازار کان کشید و گشاد
 کشید رشته ز بگشودنی مگر مجر ❦ که سوزنی زوی آن دلستان کشید و گشاد
 هر آن سخن که نمود آن عمامه سر بسته ❦ کله ز ترک بمعنی زبان کشید و گشاد

هزار آستیش باد جبه ای قاری
 که جیب و دامن رخت کتان کشید و گشاد

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ❦ چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند

در جواب او

نشان پوشی و نقش علم نخواهد ماند نماند بند قی و ریشه هم نخواهد ماند
 بیوستین توانگر حسد مبر درویش که پشت ابلق و روی شکم نخواهد ماند
 اگرچه در برگرما شد ست زیلو خوار حصیر نیز چنین محترم نخواهد ماند
 بیوش جامه امسال و رخت پار بخش نماند کهنه و نو نیز هم نخواهد ماند
 طریق گیوه قدمدارست و این اولی زمیخ چون بکفش بکدرم نخواهد ماند
 بگرد رایت خورشید بود این مسطور که خرکه و تنق و چتر جم نخواهد ماند

سخن مگسو بلباس ایحسود باقاری
 که صوف قبرسی و جل بهم نخواهد ماند

خواجه حافظ فرماید

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

در جواب او

تاز قطنی و قدك نام و نشان خواهد بود تم از شوق شخط جامه دران خواهد بود
 برزمینی که درو صندلی رخت نهند سالها سجده که بقیه کشان خواهد بود
 حلقه انکاء حیب بگوش از از لست برهانیم که بودیم وهان خواهد بود
 چشم مدفون چونهد سر بکنار جامه برخ شاهد کمخا نگران خواهد بود
 بعد ماو توبسی صوف سفید و سبزی که لباس تن هر پیرو جوان خواهد بود
 بروای دامك شلوار که بر دیده تو راز لنگوته نهانست و نهان خواهد بود

رخت قاری اگر از بقیه یاران باشد
 خلعت صوف بدوش دگران خواهد بود

﴿﴾ همچنین در جواب او ﴿﴾

از پی وصله دو چشم نگران خواهد بود	تا که رختم بر جامه بران خواهد بود
برهانیم که بودیم وهان خواهد بود	دست ما در ازل و دامن یکتائی بود
تا بد معظمی بجه سیران خواهد بود	آفت دور بدستار بزرگان مرصاد
که زیارتگه حاجات من آن خواهد بود	بر سر قبر قدك صوف مرتع فکنید
دیده بگشای که آن نقش جهان خواهد بود	چون دهمی بر سر صندوق رختم تشریف
بره پاچه تنبان نگران خواهد بود	چشم آدم که سراویل بسایم نبود

خانه اقمشه رخت خیال قاری
ایمن از تفرقه دزد وعوان خواهد بود

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد || عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

هر کجا برهنه در طمع خام افتاد	در ازل پرتو کر باس بر اندام افتاد
بود سرگشته ولی نیک سرانجام افتاد	تا نگردید بر نیک نیامد دستار
قرعه ام یکسره بر فوطه حمام افتاد	میزدم فال بهرجنس میان بندی را
چون ندادست ازان طشت من از بام افتاد	زین همه رخت مرا طشت فلک سرپوشی
که ز سرمام کنون لرزه بر اندام افتاد	جامه صوف بقبرم ز چه پوشی فردا
راز سر بسته ما در دهن عام افتاد	ارمکی گفت جود لال بهایش میکرد
صد شکن از طرف کفر در اسلام افتاد	تا ناساند بر صوف قماشات خطا

دوش قاری قلی قصه خسقی میکرد
آتش اندر ورق و دود در افلام افتاد

❦ شیخ سعدی فرماید ❦

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند ❦ نه چنین صورت معنی که توداری دارند

❦ در جواب او ❦

<p>گلها پیش گل شرب سراسر خارند ❦ غیر دستار که بپیش و مندیله او بحقارت منگر کاسترو خضری و شال آنکسان را که توبینی بسه وردار لباس صورت اطلس چرخنی چو بدیدم گفتم جامها دیده ام ای طرفه عذار والا</p>	<p>جامهائی که ببارند جز اطلس بارند نیست چیزی که بگیرند و دگر بگذارند که بازار قماش این همه اندر کارند جامه شان بنده و خو دخواجه خدمتکارند پیش رویت دگران صورت بر دیوارند نه چنین صورت معنی که تو داری دارند</p>
---	---

قاری این اطلس کمخای نفیست که خود

همه بشینه خراشد که در بازارند

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد ❦ بنیاد مگر با فلک حقّه باز کرد

❦ در جواب او ❦

<p>خرّم تنی که گوی شب از جامه باز کرد با آنکه یکدم نتوان بست اندرو مّت پذیر کرد ز زیلو که بانم حقّا که از حقیقت مسواک غافلست</p>	<p>پارا بنم دست نهالی دراز کرد دستار کهنه بین که مرا سرفراز کرد از بور یابو پوستکت بی نیاز کرد حمل عمامه آنکه بروی مجاز کرد</p>
--	---

دامن فشاند بر قدك آندم تم که دست ❀ بر آستین صوف مربع دراز کرد
گر کسنة قیام بطاعت توان نمود ❀ بیش و پس برهنه نشاید نماز کرد

قاری بکُرد بالشک نازروی کت
آنکوندا تکیه چه عشرت چه ناز کرد

❀ امیر حسن دهلوی فرماید ❀

فلک باکس دل یکتا ندارد ❀ ز صد دیده یکی بینا ندارد

❀ در جواب او ❀

گلستان رونق کمخا ندارد	❀	چمن آرایش دیبانه دارد
تم تا یافت در بر صوف طاقین	❀	سر حبر و دل خارا ندارد
ترحم کن بر آنکس ای ملبس	❀	که اوشلوار خود در پا ندارد
ببر آرا که دستی رخت نویست	❀	دل عیش و سر صحرا ندارد
ازین نه تو نپوشم پک دو توئی	❀	فلک باکس دل یکتا ندارد
بر قد شط این اطلس چرخ	❀	گرش پهنا بود بالاندارد

بوصف جامها قاری جو پرداخت
درین طرز سخن همتا ندارد

❀ خواجه حافظ فرماید ❀

مطرب عشق عجب سازو نوایی دارد ❀ زخم هر زخه که زد راه بجائی دارد

❀ در جواب او ❀

گل بر اطلس اگر چند قبائی دارد ❀ نه قبائست که گویند بهائی دارد

مشنوا یخواجد تو در مذهب ارباب لباس
 طلیسان صوفی ارمک بود از بند قیش
 خوش گرفتند بسنجاب زمستان خرگاه
 در بر شاهد ما اطلس والا نگرید
 غیر ششاه کتان تاب نیارد در بر
 خرقد پوش ارچه شد از مفرش و مرکب عاری
 نیست جز اطلس و الباغ و میان تو کاسر
 که قبیای مله بیصوف صفائی دارد
 وز گلیم عسلی نیز ردائی دارد
 دولتی آنکه چنین آب و هوائی دارد
 چاکه در دامن اوراه بجائی دارد
 بنده ارمک خویشم که وفائی دارد
 خوب و مرغوب جز زردان و عصائی دارد
 پادشاهی که بمسایه گدائی دارد

پر بدستار طلا دوز نکه کن قاری
 کانکه بنهاده بسر فرّهائی دارد

ومن نوادر طبعه

مله را آستر خسی و والا نرسد
 لس نپوشید بالای قبا پیراهن
 جامه صوف کتان گرچه برسد باریک
 دگمهائی که نهادند بمشکین والا
 پیش جیب و بقیه صوف مرتع نازم
 اینچنین جوز گره کان زمعانی بستم
 همه کس را بجهان منصب والا نرسد
 آنکه را زیر بود جای ببالا نرسد
 کو مخوان نقش که در حسن بکخا نرسد
 حقش آنست که لولوست بلالا نرسد
 گرچه بر دامن او دست تمنا نرسد
 دامن از بخت بد ارزانکه بجوزا نرسد

قاری این شعر که در البسه درمیافی
 بمعانی توهری سروبی یا نرسد

مولانا حافظ فرماید

دل مابدور رویت زچمن فراغ دارد که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

در جواب او

دل ما بوصل ارمك ز قبا فراغ دارد | که بدگمه پای بندست وز درز داغ دارد
 شده ام بحیب اطلس شب عنبرینه گمره | مگر آنکه کیف گلگون برهم چراغ دارد
 قد صوف راغی بین بر صوف سبز طاقین | سر ی طوطی عجب اینکه زاغ دارد
 ز شد عجیب آید شده کوی جیب کمخا | نویسیاه کبهاین که چمد دردماغ دارد
 ز بهاری و گلی ا که عماد کردو جامه | نه هوای سرد بستان نه هوای باغ دارد
 بمصاف جامد پوشان بنگر بشاه اطلس | که ز پوستین ابلق چه نکو الاغ دارد
 بکول چو وقت سرما شده پشت گرم قاری | ز همد نمد فروشن جهان فراغ دارد

شیخ سعدی فرماید

بسیار سالها بسر خاک ما رود || کاین آب چشمه آید و باد صبارود

در جواب او

بسیار صوف و چتر بقریفها رود | کین پنبه آید و بکلاه و قبا رود
 اینست حال جامه که دیدی بکازری | تادگمها از آنکه بر آید کجا رود
 در کیسهای جیب عروسان رود عیر | مانند سرمه دان که درو توتیا رود
 ای رخت نو بکهنه پوسیده چون رسی | شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
 بر جامه کتان بهاری چه اعتماد | میلك مکر بیقچه خاص شمارود
 در حیرتم از آنکه ندارد لباس خویش | در رخت عاریت بتکبر چرا رود
 سوزن بکارد ز عجب تیز می رود | ناگاه هم سرش بسر بنجیها رود

قاری لت کتان که کنون میکنی نکه

روزی چو لته لت زده در زیر بارود

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

دوش میآمد و رخساره برافروخته بود ❦ تا کجا باز دل غمزدۀ سوخته بود

❦ در جواب او ❦

آتشین تافته آل برافروخته بود ❦	تا کجا شرب لحافی شب دی سوخته بود ❦
اینکه دیدی که گهر خان آتابک میسوخت	اطلس قرمزی آتش زرخ افروختد بود
قیف یک پرمکس درد و الا نشست	یارب این قالب شناسی ز که آموخته بود
زربکف کرد طلادوزی و زرگر همدسوخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
ریش بر باد بسی داد بوقت سرما	انکه در موسم گل موینه بفروخته بود
شمع بالنسبت پیراهن زرکش دیشب	چون بدیدم نظرش بالک دلسوخته بود

خوانده ام گفته قاری همه اوصاف لباس

جامه بود که بر قامت او دوخته بود

❦ مولانا حافظ فرماید ❦

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند || من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

❦ در جواب او ❦

در قبا پوشی ما کج کلهان حیرانند	در لباس این سخنان جامه دران میدانند
دانه این گوی در گرد گریبانها چیست	دهنی چند که آنهاش همه دندانند
رخت لاوسمه و زربفت که بی زر بزرند	غیرت اطلس گلگون خور رخشانند
جامهائی که مرا هست بشستن چورسد	گازرانش عوض اجرت خودستانند
تا بسر راست بدارند عروسان مجر ❦	ماه و خورشید بچرخ آینه میگردانند

جامه صوف بپوشندو نشینند بخاک || جامه پوشان چنین مستحق پشیمانند
 دگمه برجامه والا نگرو غنچه گل || نیست پوشیده بتو هردو بهم میمانند
 طرفه بازار قماشیت که ماشاء الله || قدر ماشا و سقرلاط بهم یکسانند

گرچه دامن هنری گفته قاری بلباس
 چه توان گفت که این خلق هنرپوشانند

❦ شیخ سعدی فرماید ❦

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند || یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

❦ در جواب او ❦

نیست تشریف لباسی که بر او رشک برند || یاقد ناقص اورا غم بیهوده خورند
 نظر آنانکه نکردند بپشین شلوار || الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
 زنده آنست که کردنت کفن میت را || مرده آنست که رختی بعزایش ندرند
 زمره را که تو دیدی ز عزیز دستار || عاقبت گیوه شدو خلق برو میگذرند
 رخت میت چو ببرند چه فکر آنا را || که بیایند و قسم بر سر سی پاره خورند
 من هنرهای در دگمه بگویم دخت || تاچو در جیب بیابند غنیمت شمرند
 آنکسانی که میان بند و عقود دستار || نیک بندند بدانید که صاحب هنرند
 نیست دایم جهة دوش تو سنجاب و سمور || دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

قاری امرو ز گرایسانست برهنه فردا
 صوف و دستار مگر بر سر قبرش بدزند

❦ مولانا جمال الدین فرماید ❦

مژده ای آرام دل کارام جانها میرسد ❦ دل که از ما رفته بودا کنون بجاو میرسد

در جواب او

دربرش بر قد همه رختی ببالا میرسد	جز سقر لاط بهمت کان بهنا میرسد
اطلس والا جناب نازك گلروی را	هر زمان خاری زسوزن ییمحابا میرسد
گوتهی راهجو کردم کز چنین آرائشی	گریفتند جامه او را ببالا میرسد
دلبر رعنا چو گیرد شاهد کمخا بیر	میرد از راستی این را و آنرا میرسد
عید آمد وز کلاه و کفش نوایا ریان	مژده پوشش بجمعی بی سرو پامیرسد
از کوک باید چیر وز پوستین برده سپر	ناوک سرمای قوسی کآن بتنها میرسد

گاه کر کردن قماش از هر دوسر در البسه

صیت شعر قاری از اقضا باقضا میرسد

شیخ سعدی فرماید

باد آمد و بوی عنبر آورد || بادام و شکوفه بر سر آورد

در جواب او

تن چون زلف سر بر آورد	کوته جبه زود در بر آورد
شد غرقه بحیب خویشتن خبر	وز بحر زدگه گوهر آورد
شاخی است چه طرفه چار قبش	گو در بر سیم وزر بر آورد
زان حیب که عنبرینه با اوست	باد آمد و بوی عنبر آورد
از فارس متاع برد تا جز	وز زد قماش دیگر آورد
قاری قلی که بهر تحریر	در مدحت موینه در آورد

از موی سحر بست و سنجاب

مدین ز قند سش بر آورد

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

دل جز مهر مهرویان طریق در نمیگیرد ❦ زهر در میدم پندش ولیکن در نمیگیرد

❦ در جواب او ❦

غشقدان را سر آن خاتون زمانی بر نمیگیرد ❦	❦ که کیتی بوی مشک ولادن و عطر نمیگیرد
ناید طپسان در برده سالوسی ولی نشکفت	❦ شی کرشخنة سالوس در چادر نمیگیرد
بجور آتشین والای کلکونرا که میبوشی	❦ عجب که نوبتی این شعله در مجمر نمیگیرد
سرم جز رخت پای انداز و جیب خلعت تشریف	❦ دری دیگر نمیداند هی دیگر نمیگیرد
حدیث ایچامد پرداز از طرازو ربر ز رکش کو	❦ که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
بنشریفت چو سوزندان جیب از نرمدست آل	❦ زبانی آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

بوصف خارق قاری جوگوی در بیستم نظم
عجب گربخت سر تا پای من در زر نمیگیرد

❦ مولانا حافظ فرماید ❦

آنانکه خاکرا بنظر کیا کنند || آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

❦ در جواب او ❦

دستار هر دو روز همان به که وا کنند	❦ چندین گرد بعقد شاید رها کنند
رختی که میخری بستان زود ز آشنا	❦ اهل نظر معامله با آشنا کنند
تشریفها بقیه و محفل پر از غریو	❦ تا آزمان که پرده برافتد چها کنند
حیران گویهای زر جیب سفته اند	❦ آنانکه خاکرا بنظر کیا کنند
چون مخفی است آنچه درین جیب اطلس است	❦ هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
جامه بران چو وصله زعین البقر برند	❦ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دهدی ز زخم جامه که بر تن رسیده است † زابیاری طیبیش آخر دوا کنند
چون خرقه را ز وصل عصائی گزیر نیست † آن به که کار خرقه رها باعصا کنند
مدح قماش قلب هم از تاجران شنو † صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

قاری چه شد بشال سقر لا ط اگر بدید
شاهان که التفات بحال گدا کنند

﴿ مولانای رومی فرماید ﴾

نگارا مردگان از جان چه دانند || کلاغان قدر تابستان چه دانند

﴿ در جواب او ﴾

.....
که سلطانان غم دربان چه دانند	نیفتد جمله با احوال پرده
کلاغان قدر تابستان چه دانند	بصوف زاغکی کم ز روسی
طریق سیر این میدان چه دانند	بحکمه گرچه کوها پا در آرند
رموز پاچه تنبان چه دانند	چو نشناسند پامو ز آستین هم
بهای روسی و کتان چه دانند	نمد سازان که بشیمه فروشند

بیوش این دلق معنی قاری از خلق
که خلقان سرّ این خلقان ندانند

﴿ شیخ سعدی فرماید ﴾

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد † آبم از دیده همیرفت وزمین ترمیشد

در جواب او

جیب اطلس چو پر از کشفه عبر میشد | جامها جمله ازان نفحه معطر میشد
 سحر آشفته چو برخاستم از جامه خواب | جامه میجستم و دستار بهم بر میشد
 در عروس تنق حمله نظر میکردم | پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
 علم زر بسر آنروز که دستار نمود | دید دل کش خرد و صبر در آنسر میشد
 سوخته جبه شب بردو بمن گفت صباح | دوش بی روی تو آتش بسم بر میشد
 از سرم فوطه جدا مانده و بادم زده بود | وز دماغ آب همی رفت و زمین ترم میشد
 دیدم ایجامه سحر کوی گریبان ترا | سینه از مهر تو چون صبح منور میشد

ورق اطلس و والای تودیدم قاری

پیش او دفتر گل جمله مبتر میشد

مولانا حافظ فرماید

آنکه رخسار ترارنگ گل نسرين داد || صبرو آرام تواند بمن مسکين داد

در جواب او

آنکه تشریف ترا خبر و زنج رنگين داد | صوفی نیز تواند بمن مسکين داد
 آنکه او رخت سفیدم جهت تالستان | لطف فرمود زمستان قدك رنگين داد
 بالش و نطع و نهالی و لحاف بخشید | بچه و سندلیم بهر سرو بالين داد
 تو و دوستی و کتان و من و کرباس چوشال | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
 خوش عروسیست یر خلعت تشریفی لیک | هر که پوشید بدو بند قبا کاین داد
 اینچنین جامه رنگين که خیالم پرداخت | فلکش گوی گریبان زدر پروین داد

دست قاری چو بارمک نرسید از افلاس

خویشتن رایکی خاص زبون تسکين داد

شیخ عطار فرماید :-

نسبت روی تو باروی پری نتوان کرد * از کجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد

در جواب او :-

نسبت شرب زرافشان پری نتوان کرد	از کجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد
سالو ساغر اگر زانکه بعقدت نرسد	کله از گردش دور قبری نتوان کرد
از برای لت کتّان سپری زر باید	بهر آن لت کم ازین جان سپری نتوان کرد
نسبت گونه والای بمی و برمی	برخ لاله و گلبرگ طری نتوان کرد
جز بدستار طلا دوز و کلاه قمه	ما بر آنیم که دعوی سری نتوان کرد

قاری این جلوه خوابان همه از رخت خوشست

بی سرو پای نکو جلوه گری نتوان کرد

لا ادری قائله :-

بوی گیسویت دماغ جان معطر میکند || دیدن رویت چراغ دل منور میکند

در جواب او :-

من نمی گرجامهای کهنه در بوشد گداست	خلعت فاخر فقیرا را توانگر میکند
همتّم از تاج فقر بایزیدی واده می	سرزنشها بر کلاه خان و قیصر میکند
بسکه سوراخست رخت نیست پیدا جیب آن	هر زمان تخم سراز جیب دگر بر میکند
بر کسی رحم آیدم کوجامه چرکن شده	چون برون میآید از حمام در بر میکند

دولتی اودان کدستی دخت نو پوشیده است ❦ همچنان ناشسته فکر دست دیگر میکند
 در فراق خیمه و خرگادو زیلوو نمند ❦❦ این بخود می پیچدو آن خاک بر سر میکند
 هر که باقاری کند دعوی بشعر البسه
 بحث باصوف مربع از جل خر میکند

❦❦ مولانا حافظ فرماید ❦❦-

روشنی طلعت تو ماه ندارد || پیش تو گل رونق گیاه ندارد

❦❦ در جواب او ❦❦-

زینت چتر قطیفه ماه ندارد	افسر خور شوکت کلاه ندارد
نی من تنها شدم زشده پریشان	کیست بدل داغ این سیاه ندارد
از مله ایصوف رو متاب که سلطان	ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
گوشه که حجله است منزل انسم	خوشر ازین گوشه پادشاه ندارد
گل که بود تا بود بحسن چو اطلس	پایه گل در چن گیاه ندارد
دامن پاکت ز کرد راه نگهدار ❦	آینه دانی که تاب آه ندارد

فرد چو یکتا نیست گفته قاری
 دعوی او حاجت گواه ندارد

❦❦ مولانا کاتبی فرماید ❦❦-

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد ❦ دم عیسی نفسی جو که دلش جان دارد

❦❦ در جواب او ❦❦-

زوده نرم که اقلیم صفاهان دارد ❦ تو میندار که از معدن کتان دارد

در بر حجلهٔ پر ز یوروکت رخت سیاه	دیو راهست اگر تخت سلیمان دارد
رخت گازر سزدش عشق که بادامن پاک	سنگ بر سینه زنان رویابان دارد
بخیه را چونکه شکافند نگر باکر باس	کین کفن بر کف و او تیغ بدنان دارد
مسجدی دان بصفهٔ جامه که شیرازه چاک	راست بر صورت محراب بدامان دارد
برد از لحیهٔ روباه و بروت ماجه	نجلیت آفریش که دهقان خراسان دارد

بر سر آفشنه و رخت نفیس ابقاری
این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد

❦ شیخ سعدی فرماید ❦

آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

❦ در جواب او ❦

خرم آن شمله که باریشه خیالی دارد	خوشدل آن خرّقه که باوصله وصالی دارد
جز کتان دوخته بروی کلک مشکین چیت	آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد
روی کمخای ختائی چو بدیدم گفتم	الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
جامهٔ تافهٔ آل ز شیرازهٔ چاک	آفتابست که در پیش هلالی دارد
راستی آنکه طلب میکند از عقد سپیچ	او در اندیشهٔ کج فکر محالی دارد
میزند شام و سحرگاه بطلیل بالش	جامه خوابی که وی از شرب دوالی دارد

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع
قاری این شعر تو در البسه حالی دارد

❦ سلمان ساوجی فرماید ❦

اسیر بند گیسویت کجا در بند جان باشد ❦ زهی دیوانهٔ عاقل که در بندی چنان باشد

در جواب او

اگر بر مفرش رخم نگاهت یکرمان باشد
برخت سبر قیغاجی خشیشی دیدم و گفتم
بکمنا اطلس چرخ چه نسبت میکنی آخر
رخ از زیلو نگردانم بخار بوریا از فرش
زگردان زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش
بروی یکدیگر پوشیدن رخت آنچنان باید
هوای سرمه‌دان عاج در صندوق من بای
کلاهی بختم و خلعت کرم در میان باشد
خک آبی که در پای سبی سروی روان باشد
که از این تابان فرق از زمین تا آسمان باشد
خسک در راه مشتاقان بساط پرینان باشد
یکی داند که همچون دگه ذهنش خرده‌دان باشد
که روی زیر و بالا صوف و اطلس در میان باشد
در آن ساعت که خلاتیرام در استخوان باشد

ز دنیا می‌رود قاری جو کرباس کفن ساده
ولیکن شعر رنگینش بماند تاجهان باشد

شیخ سعدی فرماید

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید || که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید

در جواب او

زجیب تافته بوی عبیر می‌آید
بره گذشت یکی بقیه در بفل گفتم
چو شیب جامه والا کجاست منظوری
عجیب مانده ام از کارخانه حلاج
چنان همی سپرم راه نرم دست جوگر
ز تیرگر زقا چشم بر نخواهم دوخت
سجیف دامن او دلپذیر می‌آید
که برگذشت که بوی عبیر می‌آید
که پیش اهل نظر بینظیر می‌آید
جوان همی رود انجا و پیر می‌آید
که خار منزل سوزن حریر می‌آید
و سگر معاینه بینم که تیر می‌آید

زاطلس فلك از زانکه خلعتی دوزی
بقدر معنی قاری قصیر می‌آید

❦ خواجه عماد فقیه فرماید ❦

تادل سخن پذیرو سخن دلپذیر شد ❦ جانرا زوصل هممنفسی ناگزیر شد

❦ در جواب او ❦

<p>خوشبوی گشت رخت و ببردلپذیر شد تن را زوصل پیرهنی ناگزیر شد نگذشت هفتۀ که زاهل سریر شد رختش بخلدسندس خضر حریر شد جبه جوان برآمدو در پنه پیر شد هرکس که آن بدید بمچشمش حقیر شد گیرم بترك شخص چو شیخ کبیر شد</p>	<p>زاندم که در خریطۀ اطلس عیر شد گرمای گرم اگر نبود نیز دار به انکس که برنهایی وکت خفت یکدمی وان تن که اونیافت درین سر نخ نسج از عشق وصل خرمی و چکمه و نم دستار کوچک ارچه بزرگی بسر نهاد از خرقه و عصا و کلاهی گزیر نیست</p>
---	--

قاری زمین اطلس و کمنا جهان گرفت
آری گل ازروایح گل چون عیر شد

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ❦ تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

❦ در جواب او ❦

<p>بر حیب دکمهای درش همچو ژاله بود صدبار به زرنک گل و روی لاله بود وز کله کلاه مفرق پیاله بود بررویش از شرابه مشکین کلاه بود</p>	<p>والابساغ رخت بدیدم و لاله بود آن جرم آل ولالی و گلگون بشاهدی در بزم رخت می همه ازرنک قرمزی دیدم پرده شاهد والا که تاقه</p>
--	---

اطلس عروس میشدو داماد کشتد سوف زایاری و حریر خطیشان قباله بود
 زیر کلاه بود خوش آنیده کله پوش مانند ماه بدر و زهش همچو هاله بود
 تشریف رسید پس از شش مهم زغیب و آن خود بقدر جامه طفلی سه ساله بود

قاری بخواب دید سقر لاط یکشبی
 تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود

❦ مولانا کمال الدین کاتبی فرماید ❦

هر که وصلت طلبد ترك سرش باید کرد ورنه اندیشه کاری دگرش باید کرد

❦ در جواب او ❦

هر که افسر طلبد ترك سرش باید کرد ورنه تذیر کلاه دگرش باید کرد
 وانکه راهست هوا جامه پاک و حمام صبح خیزی چون سیم سحرش باید کرد
 مرد کتر بستن دستار خود آمد عاجز چون زنان مقنعه حالی بسرش باید کرد
 هر که خواهد که کشد شاهد کمخا در بر دگمه جیب زلولوی زرش باید کرد
 خوبی رخت سراپا ز سحیف پهنست چون چینست ازین پهنترش باید کرد
 آب از دامن ارمک سزد از باکی خورد در فراویز خشیشی نظرش باید کرد

قاری آن اهل تمیزی که بود حاضر رخت
 اول اندیشه زهر میخ درش باید کرد

❦ سید نعمه الله فرماید ❦

مرا حال بست با جانان که جان در بر نمیکنجد مرا سر نیست باد لب که دل در بر نمیکنجد

❦ در جواب او ❦

بگرما گر شود موئنه موئی در نمیکنجد برون از جامه کتان مرا در بر نمیکنجد

چند حالانت در تشریف هر کس در نمی یابد چه اسرار است در دستار در هر سر نمی گنجید
 بنزد اطلس و والا خیال شده بافی کن که در جمع سبک و حان پریشان در نمی گنجید
 تو هر عطری که میسوزی زیر دامن جامه ز شوق سوختن آن عطر در بحر نمی گنجید
 حریف صوف و کمخام ندیم خبر و خارا ام محامد گوی والا ام سخن دیگر نمی گنجید
 اگر باشد نهالی ز مدست و جامه خواب شرب تفت از خر می زبید که در بستر نمی گنجید

ز بس رخت زمستانی که قاری در بر آورده
 بهر بابی که در می آید او بر در نمی گنجید

✽✽✽ امیر حسین دهلوی فرماید ✽✽✽

چه پوشی پرده بروئی که آن پنهان نمی ماند و گرد پرده میداری کسیرا جان نمی ماند

✽✽✽ در جواب او ✽✽✽

بنقش دلکش کمخا نگارستان نمی ماند بروی مهوش والا گلستان نمی ماند
 بیاد شقه خسی شفق چندانکه می بینم بخسقی ماندش چیزی ولی چندان نمی ماند
 نه نهادیده مفتون بروی شرب حیرانست کدامین دیده گاندر روی او حیران نمی ماند
 برخت دستد نقشار چد بود خوبی چولا و سمه بشرب زرفشان و اطلس کسان نمی ماند
 غنیمت دان بگرمارختی از کتان چومیدانی که بیش از بنجروزی رونق کتان نمی ماند
 بروی مخفی کهنه مکن در بر لباس نو چه پوشی پرده بروئی که آن پنهان نمی ماند

ازین دست ار دهی قاری بگازر جامه دل برکن
 ز رخت خود کزین جمله یکی راجان نمی ماند

✽✽✽ ناصر بخاری فرماید ✽✽✽

در آرزوی که خوبان آفرید ✽ ترا بر جمله سلطان آفریند

﴿ در جواب او ﴾

چو دیبای زرافشان آفریدند	درش گوی گریبان آفریدند
بسان غنچه دروی دگه بنمود	چو کمخای گلستان آفریدند
زجیب اطلس گردون قواره	فتادو مهر رخشان آفریدند
چو والا شاهد ازخان اتابک	که دید اینخواجه تاخان آفریدند
بزشم وپنه را کردند پیدا	جل خر بهر پالان آفریدند
برای بالش زینها قطیفه	پس آنگاهی زمستان آفریدند
دری میخواست بهرخانه رخت	در از بهرش گریبان آفریدند
چو مشتق بودی ای اطلس زسلطان	چرا بر رخت سلطان آفریدند

تن قاری بدو پیوند کردند
چو تارو بود کتان آفریدند



(حرف الزّا)



﴿ خواجوی کرمانی فرماید ﴾

ایاصبا گرت افتد بسوی دوست گذار || نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

﴿ در جواب او ﴾

بارمک ارفقت ایسیجیف صوف گذار	نیاز مندی زردک بکوبان دلدار
چو کرد دامن اوگیروانگهی بلباس	پیام پنه اداکن سلام او بگذار
بگویش ای قد بالا درازو پنهانتک	قراخ آستی وبقه پهن صوفی وار
بحای شمع ویرم مرا رسد ریشه	زهی زمانه بد مهر و دور ناهموار

بگو منال بر اطلس زسوزن خیاط
بغیر جامه والای قالبك زده نیست
فراقنامه مدفون چو خواند محفی شست
زمین کلفت و بیرم طلادوزی
بوصف گوی در پیشواز کمخام
چنین نفیس لباسی که طبع قاری بافت
گل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
نگار لاله رخ مشک خال سیم عذار
خط سیاه بآب خشیشی از طومار
علم شدیم و سرآمد بشیوه اشعار
کنار و بر همه پرشد ز لؤلؤ شهوار
نگاه دار خدایا ز دزدو از طرار

ازان دراز چو کرباس اینغزل افتاد
که خواستم که بدوزم قبا بقده منار

شیخ کمال الدین خجندی فرماید

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نگار. || که برون نقش و نگارست و رون ناله زار

در جواب او

گور ظلم نگر از رخت بر از نقش و نگار
قد کرباس ز جولاهه ستانید بگر
در صف زخت که عنبر چید بود صدر نشین
ای که مهلك جبهه جامه نخواهی که قویست
بر کسوندار نباید که بود صاحب دیش
خلق را باد چو از گرمی موئینه زدست
که برون نقش و نگارست و درون ناله زار
نتوانید که مهتاب خرید از تجار
گوی بر بسته که باشد که درآید بشمار
کاش میبود بدرزیت از پنجامه هزار
در کتاب نمدی یافته انداین اخبار
بید اگر نیز زد او را تو مدان دور از کار

هر که در البسه پك بیت چو قاری گوید
مینم جامه ببالایش و بر سر دستار

وله ایضا

دست یاجند نهادن بشکاف دستار ۛ ادب آن دان که نکاوند بزرگان بسیار

بایدت گنبد دستار چنان محکم بست * که بهم برنشود گرچه بیفتد زمنار
 تا خداوند ببخشد زنوم دستی رخت هر زمان دست بر آدم بدعا یاستار
 بس که برکوه و کمر سرزده پوشی میان هیچ واقف نشد از معنی پشیمین شلوار
 مرد باشد که باو تاندهی صد تنکه در بغل بچغ نیارد که نهد در بازار
 نظم از کفش و کلاه هم سرو پا پیدا کرد قالی کوی ندارد خبری زین اشعار
 صفت وخت خوش آینده تر از وصف طعام قصه عقد سیج است به از ذکر مبار
 گرد دامان شمع گفت سحیف آساعقل یافت چون دایره اطللس چرخ دوار

سخنی گو بجز از وصف لباس ای قاری
 که بود دلکش و نزدیک بیند شلوار

شیخ کمال الدین خجند فرماید ❦

تو آن شاخ گلی ایشوخ دلبر || که آریمت بآب دیده در بر

❦ در جواب او ❦

مشال شرب و روی دگمه زر عروسی خو برو نبود بزبور
 بآن کمخای گلگون صورت مرغ تو گوئی هست بر آتش سمندر
 مکن وصف فراویز حصیری مران باما دگر بحث مکرر
 خطیب از خرمی صوف عیدی بقربا نگاه گفت الله اکبر
 چویایی خالی از بالش نهالی تنی دان کوندارد بر بدن سر
 حسود از آب سنجاب و خشیشی که بیند در برم گردد روانتر
 بگازر که لباس شعر قاری ز روح پاک سعدی شد مطهر

من اینجا جامها کردم نمازی
 خجندی گر زرومی شست دفتر

﴿ مولانا محمد حافظ فرماید ﴾

عیدست و اوّل گل و یاران در انتظار ❀ ساقی بروی یار بین ماه و می بسیار

﴿ در جواب او ﴾

<p>خازن بعید ابلق سنجاب من بسیار این مه فزود خرقة نان درلباس عید خواهی که دامت ندرد زودو آستین دلال رخت برتن عریان من بخش درپیش شاخ آمدم ازدگمها بیاد آویختدر حجه که دربند سیم ماند خوش خلعتیست فاخرو خوش جامه سلیم</p>	<p>بنگر هلال را چودم قائم آشکار کاری بکرد همت پاکن روزکار از رخت قلب شو چو فراویز درکنار ورنو بدست نیست برو کهنه بیار چون غنچه جلوه داد بر اطراف جویبار تاحت ازان عزیز که ترکش شد اختیار یارب ز چشم زخم و گزندش فگاهداد</p>
---	---

دامن مکش ز گفته قاری که جیب تو
گوش سزده که باشد ازین درّ شاهوار

﴿ سلمان ساوجی فرماید ﴾

میرد سودای چشم منش از راهم دگر || از بکا پیدا شد این سودای ناگام دگر

﴿ در جواب او ﴾

<p>میرد سودای صوف منی از راهم دگر شب شوم چون مست گویم پوستین بخشم صباح باوجود روزه گر عیدم نباشد رخت نو</p>	<p>از بکا پیدا شد این سودای ناگام دگر خوف سرما زان بگرداند سحر گاهم دگر بعد ازین خود زندگی زین بس نبخوام دگر</p>
---	--

جامدسان کف میزنم بر رو نهدانم چرا ۞ اینقدر دانه که چون صابون هم گاهم دگر
 ساعد عقد سیخ از سرچه میچیم ازو ۥ پنجه در میافکند باد سبب کوتاهم دگر
 تانشد سرما نیفتادم بوقت پوستین
 چله پنج بند قاری کرد آگاهم دگر



(حرف الزاء)



۞ اوحدی فرماید ۞

منم غریب دیار تو ای غریب نواز ۥ دمی بحال غریب دیار خود پرداز
 ۞ در جواب او ۞

خیال بندی من بین و فکر دور و دراز بدید شیوه والاو گشت شاهد باز دم از محبت اطلس زدی بسوز و بساز چو مرغ قبه زر جلوه کرد در پرواز دریچه ز بهشتم بروی گردد باز که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز	هولی بندقی مصریست در سر باز بطرز جامه نو آنکه یا کدا من بود مرو بداغ اتو ای میان دو تو در تاب مقام گشت بقاف قطیفه چرخیش ز جیب جبه نو دگها چو بگشایم مخور چو بیسرو پایان غم عمامه و کفش ۞
---	---

بسی معانی رنگین بوصف جامه نمود
 ندیده ایم چو قاری دگر سخن پرداز



(حرف السين)

۞ من افکاره الابرار ۞



وصف قوت آنکه گفت به زلباس ۞ نان شناسی بود خدا شناس

کس چه گوید جواب گفته من * شرط ره نیست با پلاس پلاس
 بهز چادر شب از بر مهتاب نتواند برید کس کمر باس
 هر که دوزد لباس بر قد شعر همچو من در سختوری لا باس
 هست سرپوش دسته نقش این شعر خاص از بهر این زمرّد کاس
 خسرو ار شهر بندد آیتنی گوز دیوان من بیر اجناس
 تاجه برجست هیئات دستار نه دُنب جمع شد در و باراس
 اطلس آل در بر سنجاب این یکی آتش آن رماد شناس
 همچنان کز طعام پر مرضست شمله از سر نهاد نست عطاس
 گو نظر کن بنقش ایبایری هر که خط خوانده است از قرطاس

قاری از وصف جامها دایم

در بر مرد مست روی شناس

❦ مولانا حافظ فرماید ❦

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس || که چنان زوشده ام ییسرو سامان که مپرس

❦ در جواب او ❦

دارم از ییسرو پانی گله چندان که مپرس | شده بیرخت چنانم من عریان که مپرس
 هر زمستان ز قضا نیست بیایم شلوار | همه کس طعنه زنان این که مبین آن که مپرس
 بر تشریف کسی مدح لئیمان مکناد | که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
 یکی جامه فاخر که پوشم که گه | میرسد آن بمن از چشم حسودان که مپرس
 گفته بودم نکشم جیب بتان لیک بیر | شیوه میکند آن جیب زرافشان که مپرس
 از پی پیرهن و داریه و زوده زفارس | تاجحدیست مرا میل سپاهان که مپرس
 در بهاران دلم از جامه کرباس گرفت * | اشتیاقست مرا بارخ کتان که مپرس

فته میکند آن گوی درو زر قاری

در بر اطلس و کتخای گلستان که مپرس

(حرف الشین)

﴿﴾ سلطان ابوسعید فرماید ﴿﴾

گر مرا بادر دتو درمان نباشد گومباش ﴿﴾ عاشق روی توام گرجان نباشد گومباش

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

جامدم کرباس بس کتان نباشد گومباش	﴿﴾	ورچه بالا پوش تابستان گومباش
بسقن لنگوته در ایام گرما راحتست	﴿﴾	گر ترا شلوار یاتنبان نباشد گومباش
باسلیم خود خوشم خرطوم یلش آستین	﴿﴾	گر ورا دامن چون میدان نباشد گومباش
ریش بارست ای برادر تسمه سنجاب و خز	﴿﴾	گر بگرد آستین گردان نباشد گومباش
احترام شاهد کمخا مکن از صندلی	﴿﴾	بقچه برداری اگر با آن نباشد گومباش
جامه زباید برازش از درازی بر زمین	﴿﴾	گر کتان هموارمات دامن نباشد گومباش

فوطه یزدی نقاری بخش ای تاجر زلف
ورقماش مصر و هندستان نباشد گومباش

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ﴿﴾ گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

آنکه خیاط برد پارچه از رووارش	﴿﴾	پنبه حلاج چرا کم نکند از کارش
رختدازو دمدر دیر مپوسان در چرک	﴿﴾	خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
ایکه دستار سمرقندیت افتاده پسند	﴿﴾	جانب طره عزیز است فرو مگذارش

گرسرو پای کسی هست تهی تن عریان * به از آنست که در پا نبود شلوارش
 جای آنست که اطلس رود از رنگ برنگ | زین تغان که قدك میشکند بازارش
 مرد دیدم که بیاراست برخت والا | تن خود را ز جوانی و نیامد عارش
 ز آنهمه رخت زانرا بکه آرایش | بهلوان پنبه خوش آمد بنظر و افزارش

قاری از موی شکافان و سخن پردازان
 کیست کو مدحت موئینه بود اشعارش



(حرف الصاد)



✽ امیر حسن دهلوی فرماید ✽

بیرمگاه صبحی کنان مجلس خاص || حیوة نخش بود جام می بحکم خواص
 ✽ در جواب او ✽

امید هست که بنوازیم بخلعت خاص | بارمك از رسد دست کم ز جامه خاص
 بیافت سوزن ازان بخیه چو مروارید | که او ببحر پر از موج جبرشد غواص
 درید پرده بکار برهنگان کرباس | بخورد زخم زگازر که (والجروح قصاص)
 زخرج رخت زمستان گریز میجستم | گرفت برد ره من که (لات حین مناص)
 اگر نه شیوه دستار و زیب جامه بود | کیش برقص برازندگی بود رقص
 هزار نفیع درین جامها که میبوشی | نوشته اند حکیمان بتن زدوی خواص
 ترا جهیز عروسی زن بقید آورد * | مگر برخت عزایش شوی زقید خلاص

بشعر البسه بردی تو گوی ای قاری
 کجا بود قلی این همه معانی خاص

(حرف الفاء)

﴿ من محترعاته تغمده الله بغفرانه ﴾

<p>همچو صندل باف مفتون کشته ام بر روی صوف زردی میگفت با خود درگ پیش تاجری آن فراو یزخشیشی بهر دفع چشم زخم حلقه زرین بگوش دگمه لعل و شبه در خیال جامه آنمغنی که طاق افتاده است میکند آنموجها در صوف سحر از دلبری من چه بد گوئی کنم خود در نگر کان خاکسار در چنین موسم که با صوفست هبهر موینه</p>	<p>آن عقوبت بس که ار مک دید در پهلوی صوف من بسد رخت دگر ندهم سر یکموی صوف مانده ام چون بند و الایسته پهلوی صوف و چنین در مانده زرد دوزی زمایی روی صوف گو نباشد حرزو تمویذ پرو بازوی صوف هست یعنی این غلام و باشد آن هندوی صوف نسبت شیرازه چاکست با بروی صوف مفلسا زانیست تاب غمزه جادوی صوف</p>
--	--

پوستین صوف قاری تسمه قدس بود

بنگر این تشبیه مطلق هست آن یکسوی صوف

— — — — —
 (حرف القاف)
 — — — — —

﴿ مولانا حافظ فرماید ﴾

مقام امن و می بیفش و رفیق شفیق || گرت مدام میسر شود زهی توفیق

﴿ در جواب او ﴾

قبای ارمک و پیراهن کتان دقیق || اگر بود فرجی در برش زهی توفیق
 بغیر صوف و سقر لا ط اینمه هیچست || هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

ز رخت کهنه امید ثبات نو کردن تصویر است که عقلش نمیکند تصدیق
 بگاه جامه بریدن نشین بر خیاط که وصله را بکمینند قاطعان طریق
 چنان ببحر پر از موج سپر فرو بردم که عقل یافت تحیر در آن مقام عمیق
 چه شیوه میکند از درج پر جواهر جیب ز عنبرینه لولو و دگمهای عمیق

اگرچه جامه روئی ندارم ایقاری
 خوشبست خاطر از فکر اینخیال دقیق



(حرف الکاف)

﴿ ومن خیالاته الخاصة رحمة الله ﴾



آنک آستین نموده و دامان فراخ و تنگ پیراهن از وی آمد و تنبان فراخ و تنگ
 بزاز رخت تا تو زنجی ز بیش و کم بر تنک را گشوده و کتان فراخ و تنگ
 چون دست همت بود آجیده نیمچه عرض نکند هاش پریشان فراخ و تنگ
 سرهای خلق چونکه بود کوچک و بزرگ خیاط نیز کرد گریبان فراخ و تنگ
 گاهی گشادگی بود که گرفتگی داری قباچه و فرجی زان فراخ و تنگ
 لوهایی خلق بسته و ناسته زانکه هست چون حلقهای خرده فروشان فراخ و تنگ

قاری چراست جامه روز و لباس شب
 چون رخت غنچه و کل بستان فراخ و تنگ

﴿ اوحدی فرماید ﴾

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك * دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمك

﴿ در جواب او ﴾

دیدم کتان کهنه و گفتم فدیت لك * ارزدم هنوز و صالت هزار لك

زان خار سوزنم عجب آمد که دوختند
 سرمای سرد اگر نهد دست پوستین
 کمنخای خانبالغی و شرب زرفشان
 رخت بنفش و دگه مثال درست و لعل
 چادر به تاشوال حجت هر دو بزشت
 باید پوستین بره در ساخت یا کول
 در جامه دان اطلس گلگون نگر که او

از تار قرمزی بمذار کتان کلك
 هستیم پشت گرم ز پشمینه و برك
 هر کس که دید نقش پری خواند یا ملك
 وان چشم بند و کرده مغرق ز روحك
 وی بجمره مکی از زر دامت كلك ؟
 نتوان کشیده چونکه بیرقام و قدك
 مانند آفتاب همی تابد از فلک

قاری بجمع افشه نیکو معرفی است
 گو نامهای این همه گفتست یکیک

— ❦ —
 (حرف اللام)
 — ❦ —

❦ مولانا همام تبریزی فرماید ❦

هوای یارو دیارم چو بگذرد بخیال || شود کناره ام از آب دیده مالامال
 ❦ در جواب آن ❦

سر آمد ارچه که والای آل شد بمثال
 رکیب دار امیر قطیفه آمد شرب
 ز صوف اطلس اینر خنخانه ام محروم
 نیارود چو کتان تاب ماه سالوی قرض
 همانکه داد بزیلوجه صدر مسند و جاه
 هر آن قاش که موصوف شد بیای انداز

ولی که تافته قرمز است سید آل
 ازین سبب که بود انتساب او بدوال
 جو آنکسی که نرفته برو حرام و حلال
 ولی بگردنش افتد بهاش تاسرسال
 بکفش نیز حوالت نمود صف نعال
 بدست باش که آن هست سر بسر پامال

پیش گفته قاری ز شعر بافنده
 بگو ملاف که نارند پیش روسی شال

﴿ ومن بدایع خیالاته ﴾

بگرمای جبه پوشیدن چه حاصل	ببالا پوش کوشیدن چه حاصل
ز بهر پوشش و بنخشش بود رخت	درون بپجه پوشیدن چه حاصل
لباس عاریت برکنندن از خلق	میان جمع پوشیدن چه حاصل
ز بهرت کس نخواهد رخت تشریف	بماتم جامه پیریدن چه حاصل
چون باشد برهنه کیسه خالی	بهای جامه پرسیدن چه حاصل
بهای نرم دستی چون نداری	بر او این دست مالیدن چه حاصل
ز کمخا در نظر داری گلستان	بطرف باغ گل چیدن چه حاصل

ببازار مزاد رخت قاری
بهز سو هرزه گردیدن چه حاصل



(حرف المیم)



﴿ سید نعمة الله فرماید ﴾

غرفة بحر بیکران مائیم || گاه موجیم و گاه دریائیم

﴿ در جواب او ﴾

خرقه صوف موجزن مائیم	طالب در جیب زیبائیم
مانه ادیم زان دکان قش	که گزی را بنرمه بنمائیم
همچو قطی بنرم دست تحریر	چون مختم ندیم کمخائیم
تا بدیدیم چشمه مدفون	در بصارت بعین بینائیم
در بهای قش هندستان	کرده دهلی ذل چودر یائیم

چون سقرلاط و صوف در چکمه * گاه شمیم و گاه بالائیم
 تابارمک شدیم محرم خاص || همجو اطلس بخت والائیم
 همجو والا درین صفت قاری
 بر سر حکم شعر طفرائیم

✽ خسرو دهلوی فرماید ✽

بیاتابی گل و صبا نباشیم || که باشد گل بسی و ما نباشیم

✽ در جواب او ✽

اگر چون دکه یار جا نباشیم	قرین اطلس والا نباشیم
قبارا بند از والا ندوزیم	ببند منصب والا نباشیم
کتان دارد بگرما رونق ازما	چه کار آید کتان گرما نباشیم
ز حیرت لنگر افزاید خود آن به	که بی لنگر درین دریا نباشیم
چنان خواهیم تنهارا ملتبس	که زیر رخت خود پیدا نباشیم
چرا از خسروی خسرو نگردیم	ز دارائی چرا دارا نباشیم

چو اطلس ساده دل باشیم قاری
 ببند نقش چون کمنا نباشیم

✽ وله قدس الله روحه ✽

بجرخ میرسد از عشق تار قز آهم || ز هجر جامه چو صابون در آب میکاهم
 بماهتاب نپوشم کتان که میترسم || که چشم زخم رسد بر لباس ازماهم
 گهی که جامه بیالای من برد خیاط * || قدی دگر ز برای اضافه میخوام

منی که دل نهادم بشاهد بازار ❦ فغان که بسته والا ببرد از راهم
 زسرفرازی دستار بندی چه عجب ❦ بمقدش ارزسیدست دست کوتاهم
 نداشت مرتبه و قدر و پایه قاری ❦ بوصف خیمه و خرگه بلند شد جاهم

نیکم جوگدایان همیشه مدح کدک
 بملکت سخن ازوصف چارقب شاهم

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم ❦ بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

❦ در جواب آن ❦

داد تشریف بهار و دل ازان شدشادم ❦ که دگر کرد زحالی رخت آزادم
 چند اندر دکه آتش پزان بنشینم ❦ من که درخان اتابک بهشت آبادم
 شکر آن خالق پاکی که زتشریف قاط ❦ تن بیوشید هماندم که ز مادر زادم
 که مرانیست بدوران چو حنین و چکمه ❦ بمال یقه زازو بقفا اقدام
 گوئیا عهد ازل عقده دستار منست ❦ که ازان روز که شد بسته دگر نگشادم
 نیست جز دال مجروح بضمیرم نقشی ❦ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
 نرمدستی زنو امسال گر قتم در بر ❦ کهنه ایاری پارینه برفت از یادم
 زین همه جامه معنی که خدا داد بمن ❦ صندلی و قلی بیش کسی نهادم

مردم از البسه معنی رنگین قاری
 جامه میرسد از نو بمبار کبادم

❦ درویش اشرف غمد پوش فرماید ❦

ترا یار نازک میان گفته ایم ❦ بقدجان بقامت روان گفته ایم

در جواب آن

بالباغ نازك میان گفته ایم	بپیراهن آرام جان گفته ایم
بیشینه شلوار ظاهر کنیم	حدیثی که باجامه دان گفته ایم
جوگل شاهد خیمه نشکفت ازین	ستو ترا که سرو روان گفته ایم
صفتهای عقد سیج گزی	برای دل امردان گفته ایم
چودایم کشدکت بگردن لحاف	باوشاه بپنجه کشان گفته ایم
بدستار یابی توا سرار آن	که مادر حق طیلسان گفته ایم
چو شربست زرکش کتان دسته نقش	بهر دو بهارو خزان گفته ایم
بسرپوش هر سفره شمرا	زنسبت مه آسمان گفته ایم

بآن جیب و پهلوی بند قبا
چوقاری زبان دردهان گفته ایم

خواجه حافظ فرماید

من نه آنزدم که ترك شاهد و ساغر کنم || محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

در جواب آن

اینخوش آنساعت که صوفی موجرن در بر کنم	فخر بر جمله قدك پوشان بحرو بر کنم
چند ازین رو جامه گردانم بدان روی دگر	تایکی دستار را از کهنگی بر سر کنم
خرقه از سوراخ بر جیش بتن پوشیده شد	سرفرو بردم بدامان تا کجا سر بر کنم
دامن خاتون کمنجا گریه دست افتد مرا	زیبید ارگوی کربانش درو گوهر کنم
ریشه معجزه به از پوشی خوش خط گفته	این سخنه ای پس چرخ بجای باور کنم
من که در دیوان شرم و صف یار قب	کی نظر در چار لوح و جدول دفتر کنم

دلنواز نرم دست ارتن در آغوشم دهد
دردم ایقاری دهان و جیب او پر ز کنم

شیخ کمال الدین خجندی فرماید ❦❦❦

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم ❦ کاغذی یاقم و قند درو پیچیدم

❦❦❦ در جواب آن ❦❦❦

روی تقویم زخط خوش مخفی دیدم ❦	جامه روزی که نکو بود بقد ببریدم
بود دسما لچه چون وصله اندام کتان	حرمتش داشته بردیده و رو مالیدم
برکی پنج گری برسر خود بنهادم	قصه غصه دستار فرو پیچیدم
جامه کان نرسد برقدو لایق نبود	برتو پوشیده نماند که از او ببریدم
گفتم از میخ در ایجامه همه پاره شدی	گفت من رفتم و اینک عتبه بوسیدم
بود از پستی سنجاب و سمورو قاقم	این که بر لشکر سرما زدم و کوشیدم

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
 پرده برسر صد عیب نهان پوشیدم

❦❦❦ شیخ سعدی فرماید ❦❦❦

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم || دیبا نتوان بافت بدین پشم که رشتیم

❦❦❦ در جواب آن ❦❦❦

اطلس نتوان دوخت ازین پنبه که کشتیم	کمخا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
با جامه چرکن بسیه چال جحیمیم	بارخت نو پاک بیستان بهشتیم
از دست چورفت آستی و دامن جامه	کردیم بیرخت نوو کهنه بهشتیم
از جامه اگر دست بشوئیم عجب نیست	زاروی که بسیار بشستیم و بمشتیم
باشال جلی گفت چو دلال فکندش ❦	شاید که زمشاطه زرنجیم که زشتیم

بر دست گرفتیم همه داس زمقراض | بر مزرعه سبز سسقرلاط گذشتیم
 از بهر گلبوم و برك و صوف بسی بستم | چون موی سرخویش درودیم و نكشتیم
 از معنی باریك و خیالات چومو بست | این رشته باریك در ینجامه که رشتیم

قاری صفت حله و استبرق و سندس
 بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم



وله ایضا



باد گلبوی سحر خوش میوزد خیر ای ندیم || بس که خواهد رفت بر بالای خاك مانسیم

در جواب او

رخت بین بر جل و خیر از جامد خواب ای سلیم | بس که پوشد خلق بیا سالها دلق سلیم
 آنکه بردنیا براه از رخت پا انداز رفت | بر صراطش از گذشتن جای تشویشست و بیم
 گرچه محروم درین دار از سقرلاط و سمور | دارم امیدی بخنبر و سندس خلد نعیم
 باقاش مصری گوراست مروارید گوی | نرم میگو چون غریبست او و در او ینیم
 عطسه چون میآیدت دستار بر از سرمنه | تو غریقین دوست داری فوطه فرماید حکیم
 آنکدن پوشیدو ارمل داد و در رصوف کرد | هم بخشد چون بکر باسین کفن باشم رمیم
 رخت ایاری نگر از دگها بنوده دال | انگلد در جیب او چون حلقه اندر دور جیم
 رخت سیمک دوزرا نبود رواجی در مزاد | زر مگرد چار قب ز آتش برون آید سلیم

تابکی گوئی سخن قاری بوصف البسه
 هست اینها شستنی استغفر الله العظیم



وله ایضا



رفیق مهربان و یار همدم * همه کس دوست میدارند و من هم

❦ در جواب آن ❦

همه کس دوست میدارند من هم	قبای صوف بادستار بپریم
من ایندعوی نمیدارم مسلم	اگر گوئی که میل اطلم نیست
مصدق دارم والله اعلم	وگر گوئی که بر مردان روا نیست
نه این بدعت من آوردم بعالم	گریدن رخت نو بر کهنه رسمت
که بنمودت مقنع یا معتم	زن و مرد از لباس گشت پیدا
رود بر پشت فرزندان آدم	بغیر از جبه نبود مشفق کو
گری هر بار از وی میشود کم	بدستاری منه دل کوبشستن
که بنیادش نه نییادست محکم	مکن بر طاق والا را منقش

بعضو قاری از پشینه ریشیست
که غیر از زردستش نیست مرهم

❦ سلمان ساوجی فرماید ❦

دوش در سودای زلف و چشم جانان بوده ام || شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام

❦ در جواب آن ❦

تا سحر با جامه خواب افتان و خیزان بوده ام	بر نهالی مجروح دوش غلطان بوده ام
که بیستان جلوه گر که در گلستان بوده ام	بانگازستان زیلوو حصیر زرفشان
گاه در حجله تنق بند عروسان بوده ام	گاه نقش آرای آرایش بانگیز خیال
چون مباحل سحر دست و گریبان بوده ام	هر دم از پستی والای زر افشان آمده
و زخیال زوده قری در صفاهان بوده ام	از هوای بندقی گردیده ام عمری بسر

در زمستان گشته ام پیوسته سرگرم برك ۞ در بهاران واله روسی و كُتّان بوده ام
 در جهان زیرافكنی نبود بسان نرمدست ۞ بشنو این از من كه عمری در پی آن بوده ام
 بوی مشك و عنبر از جیب آید ایقاری چرا
 زانكه اطلس راجو محمر زیر دامن بوده ام

۞ ایضاً او فرماید ۞

بچشمانت كه تارفتی ز چشمم بخورو خوابم ۞ ببارویت كه من پیوسته چون زلف تو در تابم
 ۞ در جواب آن ۞

بنقش چادر شب كز نهالی بخورو خوابم ۞ بروی مهوش والا كه من از شده در تابم
 بگرمی تن قدس بنرمی برقالم ۞ كه افتاده بروی تخته بر آبی چو سنجابم
 بجان خرقه شیخان و عمر جامه منبر ۞ كه با سجاد هدم هممره چورو در روی محرابم
 بقدر تخت و جاه كت كه باشد از خسیسی كر ۞ بخار بوریا در فرش از زیلوجه بر تابم
 بشام چشم بند و صبح جادو كر غم دستار ۞ نه روز آرام میگیم نه شب بلكلحظه میخوابم
 بجر جبر و گرداب خشتی كر فراق صوف ۞ بسان رختهای گازی از سر گذشت آم

بدستار طلا دوزی و بیرمهای سلطانی
 كه ماه شمسی ایقاری چو كُتّان میبرد تابم

۞ سید نعمه الله فرماید ۞

مائم كز جهان غم دلبر گرفته ایم ۞ دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم
 ۞ در جواب آن ۞

ارمك عزیز ماست كه در برگرفته ایم ۞ سر تابای او همه در زر گرفته ایم

از پیشك طلاو در دگمهای جیب محبوب صوف در زرو زیور گرفته ایم
 خوشبوی جیب اطلس چرخ از بخور ماست در زیر ذیل خویش چو بجزر گرفته ایم
 بگشاده ایم بسته دوصدره عمامه را عقده نگو نیامده از سر گرفته ایم
 صدبار پیش قبه والا بشاهدی در شامگاه شده بجادر گرفته ایم
 در جامه خانه دلبر ماهست نرم دست دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

قاری شدند سیر خلایق ز اطعمه

روی زمین بالبسه یکسر گرفته ایم

شیخ کمال الدین خجند فرماید ❦

شب که ز حسرت رخت روی بماء کرده ام || سوخته ماه و زهره را بسته چو آد کرده ام

❦ در جواب آن ❦

هیئات چتر و خیمه را چونکه نگاه کرده ام گاه نظر بمهر و گاه روی بماء کرده ام
 هر که بر خت خوشم را کرده تواضعی نخست در سرو پا و وضع او نیک نگاه کرده ام
 در برهتنی کند خازن بخت خلعتی بنده برهنه داشته تاجه گناه کرده ام
 گفتش این جمال تو ای گل اطلس از بجاست گفته که حاصل این همه من ز گیاه کرده ام
 هست عمامه و کله صورت دلوو ریسمان ❦ نسبت جیب کرد هم بر سر چاه کرده ام

قاری ازین لباسها گشت چو جامه روشناس

کسب زوصف رختها دولت و جاه کرده ام

(حرف النون)

❦ خواجه عماد فرماید ❦

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن ❦ ممکن مخالفت او و هر چه خواهی کن

در جواب آن

گدای و صلاه خیاط باش و شاهی کن	بعاریت مستان رخت و هرچه خواهی کن
نوشته برزه مفتون معقلی خطیبست	بجیب دلوق که در این لباس شاهی کن
برین نهالی اطلس ببالش زر مهر	که گفت تکیه ده و خواب صبحگاهی کن
بدست صوفی صوف از محرمات همه	که منہند برو توبه از مناسی کن
طمع بروی سفیدی کی و چشم آویز	چوروی بند شود جامه درسیاهی کن
گرت بود سروپائی چنانچه دلخواه است	بیوش و سلطنت ازماہ تابماهی کن

که گفت مدحت والا بران مکن قاری

حدیث اطلس گلگون و خبر گاهی کن

خواجو فرماید

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان || وین خسته را بکام دل خویشان رسان

در جواب آن

یارب تن مرا زکتن پیرهن رسان	جانست پیرهن زنوم جان بتن رسان
این آستین تیرز از یگدیگر جدا	ای درزی وصال تو با و بردن رسان
صوف مرا زحله ادریس ده صفا	وز مخفیم سلام ببرد بمن رسان
بوی چو عطر پیرهن یوسف ای نسیم	از خرقه رسول بویس قرن رسان
بند قبای غنچه بنفش از بنفشه دوز	والای آل لاله بچتر سمن رسان
تشریفها که برقد اشعار دوختم	آوازه اش بمحفل هراجمن رسان

قاری باین لباس گلستان نو ز گل

بند قباستان و بدوش چمن رسان

❦ لادری قائله ❦

در بدخشان لعل اگر از سنک میآید برون ❦ آب رکنی چون شکر از تنگ میآید برون

❦ در جواب آن ❦

پیش درزی جامه کز تنک میآید برون	❦	چند تنقیصم دهد از سنک میآید برون
یادم آرد ار بر آن نرم دست چون حریر	❦	ناله ابریشمی کز چنک میآید برون
دستگاه صبغة الله از خم نیلی نگر	❦	هر سحر کاین اطلس گلرنگ میآید برون
آب رکنی از دل خارا چو حبر ماویست	❦	یاخشیشی جامه کز تنک میآید برون
آنکه بودش صوف و اطلس از همه نوعی بجمد	❦	این زمان از عهد خود رنگ میآید برون
فوطه شیر و شکر از تنگه بازارگان	❦	در لطافت چون شکر از تنگ میآید برون

میرسد از تنگنا کتان پر پنهان بخلق

چون بقاری میرسد بر تنک میآید برون

❦ خواجو فرماید ❦

نرگس چشمت قبله مستان || تشنه لعلت باده پرستان

❦ در جواب او ❦

اطلس و کمخا باغ و گلستان	❦	شده و والا شمع و شبستان
در جن رخت آی که بینی	❦	آب خیشی گلشن کسان
نرگس شهلا شرب گل اندام	❦	نسترن و یاس رومی و کتان
دامن از ارمک گرچه کشیدم	❦	آستیش دل برد بدستان

نور سرای عکس شهابی ❀ زهره زهرا اختر تابان
 گونه بیرم یاکه خورست این || طلعت شمسی یا قرست آن
 گفته قاری کان بلباس است
 خلق بدانند وقت زمستان

❀❀❀ امیر حسن دهلوی فرماید ❀❀❀

چه خوشست از دو چشم نظری بناز کردن || موه را گشاد دادن در فتنه باز کردن

❀❀❀ در جواب آن ❀❀❀

بقباچو آستین دست هوس دراز کردن	چرخوشت بهر پوشش سربقیه باز کردن
بجد کلیم باید سرپا دراز کردن	توکه برک که داری علم طلا تمنا
که باین سفینه شاید طلب جهاز کردن	کله دوگوشی آور بر بحر حبر مواج
که حضور باید اول پس ازان نماز کردن	بنه ارروی بمسجد بیر سجاده کیوه
نتوان بروز باران زخم احتراز کردن	چه کشی زلای دامن بلباس در زمستان
بمحضور نازنینان غم دل دراز کردن	گلد ازگوی بوالا مکن ای گلی که عیبت

چو خراب کفش دستار شده واجبست قاری
 خطر نشیب دیدن حذر از فراز کردن

❀❀❀ سلمان ساوجی فرماید ❀❀❀

چو دیده در طلببت واجبست گردیدن ❀ سرشک را بهمه جانمی دوآیندن

❀❀❀ در جواب آن ❀❀❀

بیر چو معجر روسی گرفت لرزیدن ❀ عمامه خواست ز عشقش بسر برگردیدن

بپوستین تن لرزان مابدی دریاب زما بود همه لحعیدن از تو بخشیدن
 زیر خرقه شنیدم که هست راه نجات چو پنبه آستر و رو بهم رسانیدن
 توان فروختن از بهر خوردنی دستار ولی بسر که تواند مبار پیچیدن
 ز طبع من صفت گوی پیشواز طلب که کار اوست درین باب در چکانیدن
 مدر حصیرو چوزیلو بگوشه ساکن شو بسان تکیه غد چند هرزه گردیدن

ز قرض هفته چو باید خریدن ارمک و صوف

بنزد قاری ازان به لباس پوشیدن

❦ خواجه عماد فقیه فرماید ❦

بیان آمد دل تنگم زدست عقل سرگردان بده ساقی می باقی ز خویشم بخبر گردان

❦ در جواب آن ❦

کتمان سان شدتم بی تاب و چون مویند موریزان ز بار جامه سرماو فکر رخت تابستان
 زمانی میخورم در بحر حیر موجزن غوطه دمی در جامه صوف مربع میرنم جولان
 چه داند چکمدراقیت که گوی چارپادارد دوا بی کش سقر لا طو جل خرباشدش یکسان
 گرت در بقیعه خاص کسی نبود طمع جامه سبجیف آسا نراندت نیفتی خار چون دامان
 باطلس فطنی از خود را کند نسبت بدان ماند که از شوخی معارض میشو دتن جامه باکتان
 بمحراب سجاده گرسری دارم مکن عیم کسی گوید مسلمان را که روی از قبله برگردان

نظامی صوف طاقبست و سعدی جامه دیبا

مرقع را شعر قاری و شرب زرفشان سلمان

❦ مولانا عید زاکانی فرماید ❦

جای یارو اشک من گلست آن و گلابست این ❦ وصال او و فکر ما خیالست آن و خواست این

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

بروی آن شمع معبر میسر است آن سخا است این شود این غنیت روشن که آست آن جاب است این خط محق چو بر خواندم خیال است آن و خواست این بداند کمال ایاری که شیخ است آن و شاب است این چه دانم من خرد داند که گنج است آن خراب است این	دو صبح حل را بنگر مهست آن آفتاب است این بشیر یف خشپشی گر بینی قبه دگه خیال بیری باریک می بستم که بخشیدم بجزر سیر چون گرد دقرین صوف سفید آندم ز جیب خرقة کهنه چو یای کیسه نقدی
--	---

از آنسو خشخش محفی ازینسو شق شق مدفون
 شنو این رمز از قاری سؤالست آن جوابست این

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

بالا بلند عشوه گر نقش باز من || کوتاه کرد قصه عمر دراز من

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

کوتاه کرد قصه عمر دراز من گردد باستین گرم کار ساز من غماز بود جاك عیان کرد راز من تاکی شود قرین حقیقت مجاز من گویم نگاه کن بپرسو ناز من نایاکی لباس حضور نماز من	تخفیفه فراخ بر سرفراز من آیا زدرزی آن فرجی کی رسد که او کردم به بی ازاری خود دامنی فرو خاصم پیر گرفته بامید ارمکی آنصوف سبز چون نگرم دگمها براو ترسم شوم برهنه زطاعت که میرد
---	---

قاری بغیر حجله رخت زفاف نیست
 بالا بلند عشوه گر نقش باز من

(حرف الواو)

﴿﴾ ایضاً خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

مزرع سبز فلك دیدم وداس مه نو ﴿﴾ یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

<p>چرخ سنجاب شمار دم قاقم مه نو گرزنم دست در آن دگمه زر بفروشم گرد فانوس بگردان ز تنگلف والا خام شوکن که بیابی توثبات از کرباس زیرو بالا نگر آن خسروی والا را دید درزی شده از دست بدر خرّمیم آتش قرمزی افروخته میسوزد رخت چشم بد دور از آن دگمه که در عرصه جیب</p>	<p>ایدل از راه بدین ابلق بپراه مرو خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو گر چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو سخن بخته پرداخته از من بشنو کاتحادی شده شیرین زنوش با خسرو گفت با اینهمه از ججه نومید مشو صوف کو خرقه بشینه بینداز و برو بی دق راند که برد از مه و خورشید گرو</p>
--	---

چون شود خاک تن قاری و پوسیده کفن

شنوی بوی بصندوق وی از جامه نو



(حرف الهاء)



﴿﴾ ایضاً مولانا حافظ فرماید ﴿﴾

وصال اوز عمر جاودان به ﴿﴾ خدا و ندا مرا آن ده که آن به

در جواب آن

خزودیا زباغ و بوستان به	نخ و کتخا زراغ و گلستان به
بر آن سنجاب صوف سبز صدفبار	ز روی سبزه و آب روان به
بصوف سبز گوئی کز عقیقت	دو صد بار از انار بوستان به
لباسی نرم و نازک در بر آور	که این آسایش از ملک جهان به
چو بینی بسته بر تنگ میگو	خداوندا مرا آن ده که آن به

بجامه همجو مروارید بخیه
ولیکن گفته قاری از آن به

من ابکار افکاره

خوشت جامه بریدن برون زاندازه	بر آمدن ز قدك پاره کردن آوازه
چه دلکشت بدامن سنج و گنج درست	چه طرفه است بدان چاك جامه شیرازه
بترك طاقیه گفتم که برگ گل ماند	خیال گفت نگفتی سخن باندازه
چو تن بشوئی و بیرون خرامی از حمام	ز رخت نو شودت در زمان روان تازه
گهی ز چشمه سوزن برون رود رشته	گهی بدر نتوان شدن ز دروازه
مکن زجامه والا رقم زمشك و عذاد	عروس خوب لقا را چه حاجت غازه

بیان جمله رخت زفاف کن قاری
که تاشوی بجهان زین بلند آوازه

(حرف لا)

امیر حسن دهلوی فرماید

ای سر زلف تو سراسر بلا * هر دو لب نیز بلا بر بلا

در جواب او ❦❦❦

ای قد سنجاب سراسر بلا ❦❦❦	صوف بیالاش بلا بر بلا
رخت طلا دوز که میسوزیش	میرسدش از جهت زر بلا
هر که بشریف کتان دوخت چشم	ماند ز تشویش طمع در بلا
ترك كلاه نمود خود مگویی	تانگشی از پی افسر بلا
موزة تنگست دمام تعب	بپیش دستار سراسر بلا
دامك و سربند بگویم که چیست	نام یکی آفت و دیگر بلا

بهر قدك میكشم از رنگرز

جور زقاری و زگازر بلا



(حرف آلیاء)



❦❦❦ شیخ سعدی فرماید: ❦❦❦

اگر بخفته جانان هزار جان آری || محقرست نشاید که بر زبان آری

در جواب او ❦❦❦

هزار وصف گلستان که در بیان آری	نه آنچنانکه ز کفخا مرانشان آری
حدیث شرب براطلس آئینل دارد	که زر بکان بری و گل بگلستان آری
برشوه رخت بجائی بری اگر صدار	محقرست نشاید که بر زبان آری
بجا چوشمی و سالوی و ساغری کردند	سراید ارچه مه و مهر آسمان آری
گرت فتد گذر ای گلگنه سوی حمام	بجان فوطه که یاد از برهنگان آری
به از نقایس رخم نیابی ارسدره ❦❦❦	سفر کئی و بضاعت ز بحروکان آری

بیان نقش میان بند مصریت قاری

بگوید ارتو بشکرانه در میان آری

خواجه حافظ فرماید

ای که مهجوری عشاق روا میداری عاشقانرا زبر خویش جدا میداری

در جواب آن

ای فلک چند مرا بسرو پا میداری بوستین را مکن از روی بهر حال جدا مکن اینخواجه ز تشریف تکبر بر ما میرند بادت از آنرو که چورخت گرما همچو ارباب فتوت منشین بی تبان ایقدهک نیست فراویز خشیشی حد تو	یقه وار از همه رخم تقفا میداری بجز عشاق ز احباب روا میداری ؟ بامیدی که بدستارو قبا میداری پوشنی را زبر خویش جدا میداری گرتو از دامن با چاک حیا میداری عرض خود میری و زحمت ما میداری
---	--

قاری از چرخ بجز دلق کبودت نرسید
از که مینالی و فریاد چرا میداری

سلطان ساوجی فرماید

ای دره‌وای مهرت ذرات کون گرده || وی از صفات چهرت جنات عدن وردی

در جواب آن

ای دره‌وای الباغ ذرات پنبه گردی مبهر ز گرد یزدی مفکن ز پیشوازت هر رویی چه داند قدر سمورو سنجاب تکیه نمند براهت بر خاک ره نشینی	با گلستان کنخا بستان شرب وردی میترسم از نشستن بردامن تو گردی در عشق ما چه باید مردی و شیر مردی زیلو چه بر امیدت چون بچه هرزه گردی
---	--

از یقه و گریبان هر جاست گیر و داری ❀ و ز خود و درع و جوشن در هر طرف نبردی
 سر یافت شور دستار دل درد زخم جامه ❀ در هر سر یست شوری در هر دلیست دردی

والای آل و کاهی در وصف هر دو قاری
 آن است نیروزی وین آفتاب زردی

❀ مولانا جلال طیب فرماید ❀

بده ساقی شراب لایزالی ❀ بدست عاشقان لا ابالی

❀ در جواب آن ❀

ز بالا افکن شرب و نهالی	شدم سر یا برهنه لا ابالی
بدستان آن علم از زر نظر کن	کآن الشمس فی جوف الهلال
کسی کر رخت کهنه حسن نوجست	اضاع المهر فی طلب المحال
هوای حمله داری شب ممکن خواب	ومن طلب العلی سهر الیالی
درر از بحر حیر موج زن جوی	یفوص البحر من طلب الالالی
اگر خواهی بزرگی بجه میکش	بقدر الکة یکتسب المعالی
جو گیرم آستینهای سقر لاط	فما اذری یمینی عن شمالی
مثلش نیز هم در پرده میگفت	ووافقی اذا شوتت حالی
ز خاک ره بخر که گفته زیلو ❀	ترحم ذلتی یا ذا المعالی

عمل کن بر بنات فکر قاری
 که تا از این نمط خصمان بمالی

❀ مولانا عبید زاکانی فرماید ❀

افتاده بازم در سر هوائی ❀ دل باز دارد میلی بجائی

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

دل باز کردست فکر قبائی	﴿﴾ باصوف دارد روی صفائی
ارمک امیری صوفک نقیری	﴿﴾ اطلس چوشاهی کاسر گدائی
یارست جبّه اغیار تشریف	﴿﴾ کین هست مخفی اوخود نمائی
همتای کتّان گو دلفریبی	﴿﴾ مانند روسی گو جا نفزائی
تادور گشتست دستارم ازسر	﴿﴾ افتاده بازم در سر هوائی
ایمن زانبوه شد وزعمارت	﴿﴾ هرکو زخیبه دارد سرائی

آنرخت قاری گو کز کم و ذیل
دروی توانم زد دست وبائی

﴿﴾ شیخ کمال الدین خجند فرماید ﴿﴾

درین پستی گر آنمه را نیابی || ببالا در شوی وانجا نیابی

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

زمینک رونق کمخا نیابی	﴿﴾ بخسقی قیمت والا نیابی
مجوی از آستر روئی بجامه	﴿﴾ توخود از کا سر دیبا نیابی
بدستارست اسراری نهانی	﴿﴾ که آن در گنبد خضرا نیابی
نگردد حاصلت پیراهن بر	﴿﴾ سر رشته زپنبه تانیابی
قباو گیوه و دستار اصلست	﴿﴾ بجز مسواک فرع انجا نیابی
زکوة مهر در اجناس مانیدست	﴿﴾ درین کر باسها تمغا نیابی

خطی کان خوانی از مخفی قاری

زرومی باف مولانا نیابی

﴿ سلمان ساوجی فرماید ﴾

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی • گفتم مثال رویت گفتا درآب بینی

﴿ در جواب آن ﴾

گفتم خیال تشریف گفتا بخواب بینی	گفتم مثال سنجاب گفتا درآب بینی
گفتم زهی میان بند گفتا که در میانست	گفتم نقاب پرده گفتا حجاب بینی
گفتم چگونه باشد در خواب شده دیدن	گفتا که خویشترادر پیچ و تاب بینی
گفتم که زیر روسی والای آل دیدم	گفتا باوچ کردون برق و سحاب بینی
گفتم مثلش از چیست در جامهای زربفت	گفتا نه در گلستان هر سو غراب بینی
گفتم ز صوف مشکین شد روز روشن شب	گفتا نگر بکر باس ناماهتاب بینی

گفتم برخت قاری پرداخت این سخنها

گفتا مبارکت باد ثوب ثواب بینی

﴿ شیخ سعدی فرماید ﴾

چون تنك نباشد دل مسکین حامی || کش یار هم آواز بگیرند بدامی

﴿ در جواب آن ﴾

بی لبس نفیست که کند پیش قیامی	هر جا که روی پیش بزرگان بسلامی
فانوس بوالا چه کند خیمه پردود	قدیل بکش تانبشینم بظلامی
با آستر ای روی اتو دیده مگو حال	هرگز نبرد سوخته قصه بخامی
بر شرب فراویز که راندند خوش افتاد	چون دست من و دامن طاوس خرامی
خرگاه به پیرا من وی خج ببرکت	گوئی بر شاهبست کمر بسته غلامی

مهرجو بر آن دامك سردید سر آغوش ❀ میگفت زاندوه جدائی بمقامی
چین گر بچین آورد از غم نه عجب آن ❀ کش یار هم آغوش بگیرند بدامی
قاری جهت رخت بود جاه و زرگی
هر بی سرو پائی نشود صدر انامی

❀ وله ایضاً ❀

ای مقنعه و شده مرا صبحی وشامی
آن زینت و ترتیب در آرایش آن گوشت
هرگاه که با پیر نمند نیست جرز دان
روشن نکنی دیده بالباس چهلّه
پروان نهد هرگز ازین دایره کامی
از رخت سیاه نا نشینی بظلامی
از جقه و در بندی و تشریف سقر لاط
خاصی بجهان فرق توان کرد زعامی

گر خواجه دهد مژده تشریف بقاری
آن لحظه بدل میرسد از دوست پیامی

❀ شیخ کمال الدین خجند فرماید ❀

مر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی ❀ روی از نظرم پوشی و خون از مژه باشی

❀ در جواب آن ❀

تا جنس خطائی بود ای اطلس کاشی ❀ در بار منه لاف تو باری چه قاشی
گر اطلس یزدی ندهد دست زنان را ❀ میسازد اگر زانکه بسازند بکاشی
چون موزه و دستار و قبا و فرجی هست ❀ آنگاه توان کا دمی از چوب تراشی

پر عطر شود آستی و دامن آفاق ❀ زان رخت که پوشی و از آن مشک که باشی
از گلفتنت عقد نیاید بشماری || تابسته بیج و شکن شیلو و شاشی

قاری ببرت رخت معانی همه جمعست
میر بقدر فکر معطل زجه باشی

❀ سلمان ساوجی فرماید ❀

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی || مرا صبح وصال او نیکرود شی روزی

❀ در جواب آن ❀

<p>بلاى اینچنین باشد ز سودای زراندوزی بناخن میتوان کردن چراچندین همی سوزی مگر از قندس آری وصله بردامش دوزی میان بند کتان دارد ز صوف سبر پیروزی که بر گل بر سحرگاهان نسیم باد نودوزی گاهی کز نور تشریف کریمان محفل افروزی مگر ارمک بدست آری و زان عمری نواندوزی</p>	<p>قبای چارقب کورا بر آتش بهر زرسوزی توفقی کز اتو خواهی بخلمت های آزیده قبای قائم ای فرا بقدر صوف کوتاه هست بر کرا از کلاه موردی همواره سرسبز است همان با جامه والا بخور عود و عنبر کرد معرف آستین را گو میفشان بر من عربان بکرباس قدک شد خرج نقد کیسه عمرت ❀</p>
--	---

بخمر که رو که از شاهان کمر بندی فرا گیری
بیا در خانه کز قاری قبا پوشی بیاموزی

❀ سلمان فرماید ❀

هر مختصر چه داند آئین عشق بازی ❀ کی در هوا مگس را باشد مجال بازی

❀ در جواب آن ❀

ارمک پوش و از حق میخواد جان درازی ❀ دستار بندوق بند از بهر سرفرازی

آن تارها یچنگست از تار و بود والا زان روی اینسه نقش دارد بهره سازی
والای برمگس کی باشد چوسینه باز کی در هوا مگس را باشد مجال بازی
کی باشد صفا ایخواجد درمصلا در سدی از نگرده رخت دلت نمازی
گر صاحب تمیزی بردار دامن از خاک ضایع مکن لباس چون کودکان بازی
عر منست دستار میخواست همیشه آن کیست کو نخواهد عری بدین درازی

قاری حقیقی دان کردن ببر سقرلاط

تفتیک را و ما شا هر دو شعر مجازی

خواجه حافظ فرماید

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات جان ایندمست نادانی

در جواب آن

ای که ده جهت داری جامه زمستانی بر تن خودت کن بار آنقدر که بشوانی
بر نهالی اطلس چون دهی شب آسایش حاصل از حیات جان آندمست نادانی
پیش رخت ایاری گفت راز مخفی دان با طیب نامحرم حال راز پنهانی
دل زمجر رو بند کوش داشت دانستم چشم بند زردوزی میرد به پیشانی
هر که رخت سرما را غم نخورد نادم شد عاقل مکن کاری کا آورد پشیمانی
بیر خرقه ات گویم بیشک از ره کسوت هر زمان که در پوشی رخت صوف جرجانی

رخت صوفك ایقاری داد تو نخواهد داد

جهد کن که از ارمك داد خویش بستانی

سید جلال الدین عضد فرماید

ای برگ گل سوری از خار مکن دوری از خار مکن دوری ای برگ گل سوری

در جواب آن

<p>ای مخفی کافوری از پنه مکن دوری در پرده مستوری والا نتواند بود ای جبه بدستوری من میهمت پنه در ویش تو معذوری دریا چو انارت نیست مدفون بودت ناظر ایشرب تو منظوری خوادم ببر آوردن خبری خوش و صابوری</p>	<p>ای مخفی کافوری از پنه مکن دوری در پرده مستوری والا نتواند بود ای جبه بدستوری من میهمت پنه در ویش تو معذوری دریا چو انارت نیست مدفون بودت ناظر ایشرب تو منظوری خوادم ببر آوردن خبری خوش و صابوری</p>
--	--

از رخت نو سوری قاری فرجی بادت

قاری فرجی بادت از رخت نو سوری

ومن بدایع افکاره

<p>بر اطلس و ابلاغت چرخ آمده نساجی ای بافرجی تو صد صوف بقیفاجی کش از علم ترکست هم نخنی و هم تاجی از قب زرهی سازم وز و ز بدن آماجی</p>	<p>ای روز و شب از رخت اکسوی و دیباچه مانند فرا زیم تاجند زخود رانی سلطان همه رختی دستار طلا دوزست در کوچه درز از تیر بارد زره سوزن</p>
---	--

پیر ولی مخفی کوشد بقیا پنه

قاری چه شد از برخواست از دامن حلاجی؟

تم الغزلیات

﴿ المقطعات ﴾

؟ قاری بقدر خیالات این جامهٔ نو ❀ در البسه انصاف چد چست است و چه زیبا

فی کلّ لباس لزم البغیازی

البست جدیدا و تمیّت حیبا

میان شده و معجز خصومتی افتاد ❀ چنانکه پوشی و دستار را مقالات است

ندیم شده برك بر علم نوشت این بیت ❀ که بردقایق معنیش بس دلا لاتست

(گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه)

(سفید کردن نوعی از محالات است)

شرب گوشو قرین بشال درشت ❀ (که همان لغت نگار نیست)

کاستر گو بجفت اطلس رو

(که همان مرده شوی یار نیست)

در مدحت بنحیه سقر لاط ❀ (لاف از سخنی چو در توان زد)

لیکن بنمد چو وصله دوزی

(آن خشت بود که بر توان زد)

دوقاشند صوف و موئینه ❀ (یکی آرام جان یکی دلبنده)

این یکی بر زبر عذیم المثل ❀ وان یکی بهر زیر بی مانند

فی المثل در میان این دوقاش

(نیست فرقی مگر بموئی چند)

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر ناکه انگیزد غباری چون زمینان گرد کرد
 ارخشم رخت زنان میرد در تالان مغل و ز سر غیرت نظر در بقچه اش میکرد کرد
 هرتوانگر کوشکم بگزید ر سنجاب دی چون برد آن بنیه دزد پاچه در نامرد مرد
 جیب از پنبه و صوف و سقر لاط و برک هر که دارد در زمستان جان زدست برد برد

دل ز رخت زخم خورده داشت خود دردی کهن

در لباسم باز روغن ریخت با آن درد درد

چنین که دختر فکرم جهیز معنی یافت || سزد که حجله رخت از برای او باشد

همه ز جامه رنگین وعظ میگویم

(که هر کجا که عروسیست رنگ و بوباشد)

در مرزاد رخت دلا لان منادی میرند بشنوید ای تاجران صوف و دیاب بشنوید
 پیشوازی نرمدست از بقچه غایب شده تانپو شایند این حق و بباطل مگروید
 آسیتی پهن و برهاتنک و دامانی فراخ ز رسی پنهان بحیث غافل از وی نفوید
 آستر والا فراویزش خشیشی دگمه در تیر گرزو چاک پس دارد برو واقف شوید
 هر که میآرد نشان او را کله واری رسد جامه پوشا ترا کنید آگاه حالی زین نوید
 ارغوانی روی او بطانه اش گلگون بود گریا بندش بنجامه خانه قاری دوید

هان میفتید از بر این قصه ناکهنه شود

ورنه هر ساعت بدیوان در عقوبات نوید

گذشت موسم سرما و پوستین و نمده * فکندم از خود و در بر دگر کتان آمد

چو دید وصل کتان عضو گفت مشتاق

(عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد)

کتاب البسه یکجا بنظم البسه ام * یکی خرید ولی قیم هنوز نداد

ملازمیش بمن گفت از پی اینوجه

(هرزه گیوه مدرکان بخورد و برد و نهاد)

کتانی دگر پوش هر سال نو ❀ (زنی نوکن ایدوست هر نو بهار)

بیفکن زخود مخفی کهنه را
(که تقویم باری نیاید بکار)

زیاری طمع داشتم ارمکی ❀ بسوغات خاصی رسید از سفر
بدان دامن همت افشاندم ❀ که تشریف اونا مدم در نظر
بس از چند که جامه هدیه ام ❀ فرستادیک حق گذار دگر
بدیدم درو تا خود آن جنس چیست ❀ قدك بود رو وآستر کاستر

(بهر حال مربنده را شکر به)
(که بسیار بد باشد از بد بتر)

در جهان هر خلعتی زینده شخصی را بود ❀ پوستینی کی برازد آسیائی راز آس

(وصلهٔ اصلاح بردق دقیق من مدوز)
(خوش نباشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس)

توصوف و پوستین داری زمستان ❀ چه غم داری زعریان بلاکش

(یکی راجامه سرما تنورست)
(تودست ازدور میداری بر آتش)

گرچه سلطانت در جمع رخوت ❀ جامهٔ قلبست چون شد دامنش

این مآ هر که چون بند قبا
میگشاید میدهم پیراهنش

بفکر اطعمه و البسه من و بسحاق ❀ (بنان خشك قناعت کینم و جامهٔ دلوق)

نبرده فضلهٔ مغنی ز کیس و کاسهٔ کس
(که بار منت خود به که بار منت خلق)

باچکمه حنین تواضع نموده گفت ❁ (دوریم گر بتن زحضورت مقصریم)

دستار نیز گفت که از طاقیه جدا

(هر که که میشویم براکنده خاطریم)

شنیده ام که بدستار گیوه میگفت ❁ (تو آفتاب بلندی تو من چنین پستم)

بجامه متکلف برهنه هم گفت

(بدامنت ز فقری نمیرسد دستم)

ای شاهد سمنبر والا شب زفاف ❁ (از درد درآمدی و من از خود بدرشدم)

در انجمن زشادی دستار و کفش نو || چندی بیای رقم و چندی بسرشدم

پشینه رافکنده و پوشیده ام کتان

(گوئی کز اینجهان بجهان دگر شدم)

زنا که وصله کرباس زرد ❁ فتاد از بقعه رختی بدستم

بدو گفتم که دیبا یا کتانی (که از بوی دلاویز تو مستم)

بگفتا پاره کرباس بودم ❁ ولی با اطلس و کخا نشستم

(کمال همنشین در من اثر کرد)

(و گرنه آن قاشم من که هستم)

ترجیح شعر اطعمه بر البسه نهند ❁ مشتی حریص کسنه کاسه کجا برم

(از خرقه هیچ زحمت و علت کسی ندید)

(اکثر فسادها همه از لقمه بنگرم)

درهم کشم چو چین قباروی از ملال ❁ کر خالص آورد که کند پوشش تنم

ور صوف قبرسی دهم قافش بزیار

(اول کسی که لاف محبت زند منم)

قدك صوف از سبب خوش نگردد ❀ تو صندل باف خود ضایع مگردان

بکامو یقه قائم چنانست

که دوزی وصله بر کاسر ز کتان

گرفتم جبه در بر بصدرنج ❀ نشستم بر سر آتش زمستان

برآمد بوی لك با خرقه گفتم

(ترا دامن هی سوزد مرا جان)

مرا محبت ای رخت تو بیدی هست ❀ (اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی)

روز جمعه هم ای جامه سفید نظیف

(من از تورو نه پیچم که مستحب منی)

با کبان حلاج گفت کتو ❀ (همه کوشیم تاجه فرمائی)

چفت صندوق هم بحامه چه گفت

(همه چشیم تا برون آئی)

از رخوتم عاریت کردی طلب ❀ (چون برم از پیش یاری آمدی)

از فراش خانه هیچم کم نبود ❀ (گر بمن خرّم نکاری آمدی)

جامه بودی مرا از صوف نیز ❀ (چونکه عیدی یا بهاری آمدی)

مانده ز آنها جامه خواب يك بر آب ؟

(هم نمائی گر بکاری آمدی)

میلک و میخک و کرباس و قدك درکارند ❀ (تا تو رختی بیرآری و بفلت ندی)

گیوه افتاده بیایت زره عجز تو هم

(بار دستار نشاید که بگردن نبری)

غرض زین طرز تشریف قبولیست ❀ که پوشاند بما اهل صفائی

مگر الباغ بختی چون بخواند

بهریانی دهد جامه بهائی



❀ مشوی ❀



بسر تخفیفه روزی بدستار ❀ سری میجست و بالائی زبندار

زناکه طیلسان بروی برآشت ❀ لسان حال را بگشوده میگفت

(هرآن مهترکه با کهتر ستیزد)

(چنان افتدکه هرگز برنخیزد)

درالبسه رانده ام سخن را ❀ شسته همه جامه کهن را

(گازرکه بکار خود تمامست)

(بهتر زسیج باف خامست)

تم المقطعات والمتنویات



﴿ رباعیات ﴾

ایجامه کهنه تار و پودت شده سست ﴿ تا چند کنم پاره ات از وصله درست

آن رفت که جویم ز تو من بعد ثبات

دست از تو بصابون رقی باید شست

بر حلقه آن انگله چون کو پیوست ﴿ گوئی که زره زشت پیکان بنشست؟

هر جا که بود ماده نری خواهد بود

(انجا که زره گرس پیکان گر هست)

گفتم که عمامه جز مجازی نبود ﴿ و او را چو کلاه سرفرازی نبود

آشفته برک گفت برو قصه مخوان

(بیهوده سخن بدین درازی نبود)

از بند قی آنکه سرفرازی دارد ﴿ روز طربش رو بدرازی دارد

ای صوف مشو غره بخندیدن شرب

(گو باتو سر دوا بازی دارد)

خادم که دراز خان بمجلس بگشاد ﴿ بودم غم جامه چون برم کاسه نهاد

آخر ز برای آتش رخم شد چرب

(همسایه بد خدای کس را مدهاد)

دستار که آن بیعلم زر باشد ﴿ چون ریشه سر درونش ابر باشد

گیرم که کلاهش افسر خور باشد

(آنرا چه کند زر چونه بر سر باشد)

درالبسهام مگو جواب ای سردمرد ❁ نتوان چودوسر زیك گریبان برکرد

تاچند کنی پوش زپوشی کسان

(ازجامه عاریت نشاید برخورد)

باگیوه تنك رفتن راه چهسود ❁ بیرخت نفیس جستن جاه چهسود

دستار طلب کردم ازو فوطه رسید

(آمید درازو عمر کوتاه چهسود)

گفت ازپی دوش آن برکم ده یکچند ❁ قاری مگر آنرا بپزندوش افکند

باریش حلاج پنبه کهنه نشست

کالای بدوریش خداوند گویند؟

آن جوزگره نگر بصوف اخضر ❁ چون سروکه او گوزکلاغ آرد بر

(دستار بزرگ وآن بر بوف برآن)

(مانده گنبدیست لقلق برسر)

باریش بزرگ گفت دستاری سر ❁ درزینت و تمکین ز توام من بر تر

برکرد زجیب فکر سرریش وجه گفت

(بر بسته دگر باشدو بر رسته دگر)

دی گفت بدستار بزرگی بزّاز ❁ در چارسوی رخت مزاد شیراز

داری برکی خوب رها کن منیدیل

(در عیش خوش آویز نه در عمر دراز)

پیراهن شسته ام دو صدره ایدل ❁ پوسیده و لته شده و بیاصل

دیدم بدکان گیوه کش وین گفتم

(سبجانك ما خلقت هذا باطل)

پرداخته گرباس گهی کاهی خام ❀ که صوف حلال و گاه کمخای حرام
مائیم بجامه خانه دهر مدام
نی همجو حنین و نی جو الباغ تمام

هر کس که جواب گوید اینطرز سخن ❀ (شاگرد منست و خرقه دارد از من)
در البسه هر کس که کند انکارم
(یارب که مباد روزیش هیچ کفن)

در جامه ز قوت به بود کوشیدن ❀ کس نیست چو دربند شکم کاویدن
(بر سفره خان رفت چو دستار بخرج)
(بر سر نتوان درازخان پیچیدن)

قزگفت که نخ چنین که آراست که من ❀ وز جامه چنین بقیه که پیراست که من
والابتسورد ازو دلیلی میجست
ماسوره از آئیمانه برخاست که من

گفت چنین خیمه که آراست که من ❀ زینسان بنوار خود که پیراست که من
ناگاه ز کندلان بدر جست عمود
(بر پای از آئیمانه برخاست که من)

ای داده بجیب جامه از مدفون زه ❀ تخفیفه و دستار بامرت که و مه
خاصک توستانی بقدر امک تودهی
(یارب تو بلطف خویش بستان و بده)

دستار تو طره و سرو برداری ❀ وز پر چوکلاه زینت و فرداری
معزور مشو که عالم زرداری
(هم در سر آن شوی که در سر داری)

تمام شد رباعیات



﴿ فردیات ﴾

من آنچه وصف لباسست باتو میگویم ﴿ توخواه از ستم خرقه گیر وخواه عصا
 یقه بن پوستین سمور ﴾ هست ریشی دگر ولی زرقا

بردر چاک پس چوسر بنهی

(انّ هذا اقلّ ما فی الباب)

<p>که بدوزند بمن کیسه که این بزازیت تابدانند که نازک بدنی زین دستت تا کرا بخت و تا که را روزیت ز آسمان تا بریسمان فرقت شد جبه باچین و مرقع همانکه هست از ریش حلاج پنبه برداشتنست یکقدم درنه که بازاری خوشست فلوس ارسلق پر کند خوی اوست روی کاسر بچشم من نه خوشست این مثل خوانده کافت پروانه پرست که خویش را پس و پیش شاهدان آویخت هر جامه که می بدرد در ضمان تست پیرهن دادو گفت بنیادیت ؟</p>	<p>جامه خوش بیر از دست گدایان نکم دست بالا بنما درزی ازان شال درشت شعر بسحاق و گفته قاری از قدك تا باطلس چرخ از جامه کز برآمدو از روی آستر از دامن جامه خاک و گرد افشاندن جامه پوشانند در بازار رخت سلق پر زوسیم باشد نکوست گرچو کرباس پاره ام بکنی بردستار نسوزد بر شمت مندی خوش آمداین جهت از ریشه میان بندم نجات اگر نکو زنی میخ را بدر خواستم از خدای دستی رخت</p>
---	--

آستین را از نمد میبر ببری نه چوتاج

ور کلاه احمدی و بایزیدی نیست نیست

(انکه راهست کفش در پانک
 قیفاج جلنک سبز را جامه سرخ
 کهنه دریدیم تابنو برسیدیم
 اوصاف قبا همیشه قاری
 چون کفل بوش که بر پشت خران اندازند
 تاصوف مرقع یافت سنجاب بزیر خود
 بالای موی دستار بینم اگر چه گفتند
 زگازری که ز سعدی همی رسد گازر
 در زیان برقد کس جامه کوتاه میرید
 بهار از پوستین رورا جدا کن
 آستین فراخ خرقة نگر
 جبهه بر پنبه تابستان چو پوشم عیب نیست
 در دل اطلس خنقا قصد شکست سوزنست
 صبر بسیار ببايد پدر و پیر و حلاجش
 بند شلوار نشاید که ببندند چنان
 کودك درزی که داری چشمه سوزن دهان
 باماهمه از بندقی و شمله سخن گوی

ن تواند نهاد گام فراخ)
 گل بود بسبزه نیز آراسته شد
 آیت رحمت پس از عذاب نویسند
 در قافیه های تنك گوید
 یقه پهن نکه کن که کنون میدارند
 دیدیم که از شادی در پوست نمیکنجد
 بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد
 مسافر برو بحرست عزتش دارید
 از خدا شرم بدارید و بیالا نگرید
 که دیگر در خزان باهم توان بود
 که ز دامانش فرق نتوان کرد
 هر چه سرما باز دارد دفع گرامه کند
 قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند
 تا دگر مادر کتو چو تو فرزند بزاید
 که بدن دان و بدستش نتواند گشاد
 دامن رخت چو دوزی لب بلب باید نهاد
 فی ریشه که مارا سرافسانه نباشد

چون ریشه سرکی که سرگشته شود

به زان نبود که با سر رشته شود

گرد دستار دمشقی کرد اگر دانسته
 مسکش هر بدو روزی ببرد تشریفی
 همکس رانیست از رختی گزیر
 از گداو شاه و از برناو پیر

بگرد اطمه بنویس نظم البسه ام

که باد ظاهر و باطن زایزدت معمور

بزوده گفت ندانی که پرمرو باریك؟ ❀ که باهمیم من و تو سرو بن کرباس

کتاب البسه را گفت دوستی که بچند

هزار بار بگفتیم باگری کرباس

کز در آمد بچه را زد دور باش ❀ گفت ای خستی زوالا دور باش

امید جبه ازو دارم و بسر دستار

زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

وجود پنبه بخفی چو باد در قفسست ❀ ولی بکاسرو خفری چو آب در غربال

در مفرش زمان سخم در لباس ماند

هم جامه کجاست که آید برابرم

ببچه شاهد والا نهادیم ❀ توزیباین که مازبیا نهادیم

پنبه نهم جبه را بوقت بهاران ❀ تا که بدانی که چند مرده حلاجم

طیلسانست میان من و دستار حجاب ❀ وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

المنة لله که کشیدیم بیر باز

رخت نو و از جامه چرکن برهیدیم

کمنخاو شرب اطلس هر سه یکست اینجا ❀ از ساده گی نقشست این اختلاف چندین

ای که خواهی با وجود من کنی بافندگی

در نورد این لافها را در پس چرخ نشین

پوستین بر روی اطلس ساده این بر موی آن ❀ گوئیا باترك تاجیکی هم آغوش آمده

اگرچه هر دو سفیدند کاسرو سالو ❀ ازین کنند بدستار ازان بیاناوه

قاری برای جامه تو صوف روز حشر ❀ مانند پشم شده شود کوه باشکوه

بگازر از جهت عید داده شد دستار

بماتم رمضان بسته اند تخفیفه

اگر والا نشان دارد بحسن ای جامه اطلس
بنگر که کلاه تو پی اطلس آل
برای جبهه ما ابر میزند پنبه
پس از سی چله دی این مقرر گشت برقاری
چو گیوه سر مکش کز پادر آئی
دروصف گوی جگمه این نظم طرفه بستم
مکش بر صوف کهنه از اتو نقش
ز صندلی تو اگر پایه راجنبانی
چون پنبه دانه گشت کفن متصل بخاک
علم برکش که این جهت تو خود در آستین داری
او هم بطیانچه سرخ میدارد روی
برو ز قوس قزح بین کان حلاجی
که بارانی سقراط و سقراطست بارانی
چو دستار اریفتی بر سر آئی
نی گردکانست کانرا بشمرده بازی
نباشد خوش به پیری داغ میری
دو صد عمامه سالو بسر بگردانی
بر مقتضای قاعده (کل شیء حی)

منم که از جهت رنگ و بوی البسه ام
چن برنگری شد صبا بعطاری



فهلویات

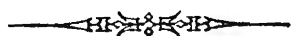


پوستک تاندرندت مک بر مخ لیس
نبوت البسه قدرش اوو که اطمه من
شیر البسه نت قیدس قیری واهن
که دوستر همشان خلق کشش از یمدانک

پاچه پاچه که شیت برف انه برد
جبه برد بر بمش میوات

(رحم الله من صححها)

(تمام شد فردیات)





متاع ثنای بجد و سپاس بی اندازه کریم ستاری را که انسانرا بخلعت (و لقد کرّمنا بنی آدم) گرامی داشت و درّاعه (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) در بر ایشان افکند . زنانرا پوشش مردان و مردانرا جامه زنان گردانید که (هنّ لباس لکم و انتم لباس لهنّ) . محاسن را سلیم سلامت بشر ساخت که (و ریشا ولباس التّقوی) . چادر شب و نهالی و بالش را ثوب نوم ساخت و پیرهن و جبه و فرجی را لبس بیداری . (المنزه ذاته عن النّوم والیقظة والمعرا عن الماء کول والملبوس) . سیه پوش شب بفضلش از آب دریا گلیم خویش بیرون کشیده و قصار قدرتش تافته خورشید هر بامداد درخارای کوه برسنگ زده . (بیت)

گازر تقدیر او از قرص خور در طشت چرخ
هر سحر میشوید از او ساخ رخت روزگار

وصلوات بی انتها بعدد دگمه جیبها و بنجیه درزها بر آن تاجدار (لعمرك) و قاپوش (یضیق صدرک) . آنسیدی که از غایت اخلاق بدست مبارک وصله بر خرقه زدی و یک چاه بیش در بر نداشت و آن نیز پیرهنه رسانید . این مطابق آسمان رخت بای اندازه و خود در ژنده فقر متمکن (بیت)

سپهر از خلعت قدرش جو گوئی فراویزی بروخارای ککسار
قبای رتبتش چون بخت میدوخت برآمد آسمان زویک کله وار
و برآل و اصحاب او که طراز آستین عدل و سحیف ذیل احسان بودند تا دامن
قیامت باد .

(اتمابعد) چنین گوید گسترده این فراش و بافنده این قماش (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام انقاری حفظ الله ثوب وجوده من وسخ الحوادث و دنس التوائب) که از آنروز باز که این دکان خیاطی گسترده شد و این جامه های معنی بریدن گرفت از قصیده از مک و غزل قباچه و مقطعات سلیم و رباعیات چارچاک و فردیات دستارچه و مشنوی دوتوئها و ملمع جامه های صوف دورنگ بزازانه و غیرها فراخور قد قبول همه خدا راست آورده در رسانید. کارفرمایان روی باین کینه میآوردند و تعجیل مینمودند . بعضی جهة عید خرمی جامه نو و بعضی جهة زفاف عروس سخن باداماد ممدوح و چندی جهت سور جامه بریدن که آنرا سروری میباشد هر روز تقاضای جامه نو میکردند و من دست تنها بودم و شهری و مردی . و کمتر از جولاهه نمیتوان بود که تا یکی از بار فروگیرم دیگری ببارنهم . هر یکی را بتلیسی روانه میکردم و میگفتم . اینکان گریباناش مانده است . یا میگفتم بزیر سنگ نهاده ام تا سنگ بخورد ایشان میگفتند . (بیت)

پیش درزی جامه کز تنگ میآید برون چند تنقیصم دهد از تنگ میآید برون

و این رختها چندی غلافی دوخته یعنی لولو و بارده و التقی؟ نزده و بعضی آرایش نکرده از تعجیل چون جامه تشریفی و هنوز از تنگهای حلاجی پاک نشده از برم میکشیدند و دست از یقه ام برنمیداشتند و چون دستار از هم میربودند . اکنون در بر مردم می بینم و معایب آن که بر من پوشیده بود ظاهر میگردد . از کلیله اعتراض و زخم طعن حسودان بر آن دست نزده ام . فاما صوف آمرزشی بر قبر شیخ سعدی (رحمه الله) می پوشانم که از بالای من عذر خواسته گفته است .

(بیت)

قباگر حریرست و گر پرنیان بناچار خشوش بود در میان
و بجد جامه درکار کتده بودم که دست ازین صنعت چون آستین دکله کوتاه
کنم . چه کاری باریکست و بازار کساد . میگفتم پس آن به که سلیم سلامت

در برکم و بای دردامن عافیت کشم که (ثوب السّلامة لایلی) که بازارگانی
چند مایه در باخته و ناقصانی چند چون خنین بمنال بنحیه سقر لاط بروی
کارآمداند که مغولی دوخته از فارسی دوزی وارمک باریک از شال درشت
فرق نمیکند . (بیت)

چه داند جگمه را قیت که گوئی چاربا دارد
دوایی کش سقر لاط و جل خرسک بودیکسان

ولیکن جماعتی مبصران روشناس و سمساران چارسوی لباس چون ریشه
میان بند و برك دردامنم آویختند و گفتند . چون شده خود را پریشان کردن
و چون ابریشم و ریشمان بتاب رفتن و بسان پیرهن تن بخود گرفتن و مانند
بندشلووار بنیفه رفتن وجهی ندارد . حال آنکه اینعلم مصنف که امروز
در دست تست تاجرخ اطلس در گردشست افراشته خواهد ماند . (و من
اصوافها و اوبارها و اشعارها اثنا و متاعا الی حین) و تاحله حیات در تنست
از لباسی ناگزیرست . و پوشنی ستر زنده و مرده است . و نظام دنیا باین عقد
دانهای در که در حیب تست وابسته . و براهل تمیز وصف لباس از ذکر
طعام الطّف و احسن . چه باوجود خلعت سنجاب کس از شکم بازنگوید .

(بیت)

نخست دامن رختی نکو بدست آور دگر طعام که اوّل لبست پس دندان
و بدلیل (اوّلها سلام و اوسطها طعام و آخرها کلام) ملبوس بر ما کول
مقدمست . چه سلام مستلزم لباسست نه طعام . نه بینی که هر کس بدرختست
کش جواب سلام باز نمیدهد . (بیت)

پیرخت نفیست که کند پیش قیامی هر جا که روی یش بزرگان بسلامی
مع القصه سنده را باین خرقه تحسین میکردند و ترغیب می نمودند . و چون

دستار بزرگی خود بجای میآوردند و من چون طره خود را افتاده می داشتم
و عذر متاع کاسد خود خواسته میگفتم (بیت)

وطن به خیرا و سماح لسیحه بالاغضاء والحسنی وان کان هلهلا

تشریف قبول مخادیم حدّ بنده نیست . اینجامه بیالای صاحب اطعمه
دوخته است و بس . خان آراسته او بجامه پیراسته من چه ماند . گفتم انجالت
فراوانست گفتند اینجا نیرلت کتان بی پایانست . گفتم اورا از غیب روزی شد گفتند
تونیز از جیب بیرون آوردی . گفتم اولحیه داشت از حلوی بشمک که دست و
شانه لثم و جرب و سرخ در آن کم بود گفتند محاسن یقه سمور و شار بین
قدس تراچه شده است . گفتم اورا میرسد گفتند ترا می برازد . گفتم آنها
شیرین چون حلوی گز درست گفتند اینها دلفریب چون میان بند شیر
و شکرست . گفتم دکان طبّاخی او چنان غلبه است که طاس بر سر خلق
میتوان غلطانید گفتند در حمل خیاطی تو چندان جای نیست که سوزنی
ببندازند . گفتم آوازه خانچه او همه خراسان گرفته گفتند صدای جرخ
ابریشم تو بلا هجان و استرآباد رسیده . گفتم درازخان او همه جا کشیده
گفتند زبلوی تونیز همه روی زمین گرفته . گفتم حلوی او در دهان
عام افتاده گفتند تونیز چون از مک پسندیده خاصی . گفتم آن آش بکفچه
او برآمد گفتند اینجامه برقد تو راست آمد . گفتم انجا برزگر خواهان
بارانست گفتند اینجا گازر طالب آفتاب تابانست . بدین منوال دلم باز میدادند
و جامه ام از گرد میافشاندند و میگفتند . غم مدار که چون جامه ها تنگ
است و باد زمستان میوزد بازار رخت را رونقی عظیم مییابد و عید و نوروز
در پیشست و سورو عروسی و محافل الباس دست میدهد . (بیت)

بریدم در عروسها که خوانم بومف جامها اینطرز اشعار
نویسد اینسخنهارا ز تعظیم بخرد خیمه و خرگاه و تالار

آن شد که باین طرز مخصوص تن دردادم . (بیت)

ببر گرفته ام اینجامه کهن چه کنم نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
و نیز میدیدم که از آنطرف نان شکنان حق نشناسند و ازین جانب جامه دران
ناسپاس . چه لازم که مبالغه کنم و هر کجا کاسه لیلی و نوکیسه بتعصب و
حمایت برخیزند و معارضه نمایند که صدمن گندم ایشان ده من نان حاصل
ندارد و از پنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه برون نیاید . دیگر آنکه این
عبد بطنان کشمش از پنبه دانه دوستر دارند . اگر بغرض آتش برجامه ام
بریزند چکنم . (بیت)

ای برادر سخن عروسی دان که معین نداشت پوشش و خورد
کرد بسحق عهده نفقه کسوه آن حواله بامن کرد
اکنون ملتمس از عزیزان آنکه بعد از خواندن اطعمه این دعا بخوانند که
(اللهم اجعل حوائجنا وحوائج جميع المؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات
الی آخره) وبعد از قرائت البسه این ورد بجای آرند که (اللهم اجمع
شملنا وشمل جميع المؤمنين والمؤمنات الی آخره) .

صفت خواب دیدن و حتم

شی در واقع دیدم که بجمامی رفتی که خشت دیوارش ازمله پیچیده بود
و کج اندودش از نم سفید . جارو؟ از صندل یاف و مقرنس از نافته سفید .
کرد خرگاه دایره از قطنی آسمانی و جام از پنبه کنا . قفص بالای آن از دام
سر عروسان و فرش از حصیر و سنک انا بکی . صفه اش از بالش نطع
بروجی . آب سرد از خشیشی و آب گرم از سنجاب . دری داشت از تخته

بوستین . کیسه از وصله ترتیبی وشانه از ریشه میان بند مصفف و بردک
از قطعه صوف مربع مشکین . چون در آن مقام بنشستم گفتم (بیت)
گرت گذر فتد ایگلکنه سوی حمام بجان فوطه که یاد از برهنکان آری
ناگاه شخصی درآمد . (مصراع)

شخصی که خیالست بخوابش دیدن

قامتش بر عنائی علم . سرش ازان گوی که علاقه بندگان بهیئات قنبدیل
میسازند . مویش از مثلث بود ندانستم یا بریشم خیاطه مشکین . فرقتش
از علم سفید سر شده بود معلوم نکردم یا از خط ایاری کافوری . پیشانی
از نیمه عصابه کلاه از مروحه نخودی و گرهی چون چین قبادرو . رویش
از اطلس ارغوانی و عارض از زردست گلگون . خالش از گلی مشکین که
دلبر نقشدوز بر عذار کتان قرمی زند و خط از سقر لاط سبز . اگر ریشش
بودی نمود بالله گفتمی از تسه قدس . چشمش بعینه ازدو چشمک که در طاقیه
اطفال جهة چشم زخم دوزند و مزگان از تیغهای سمور . ابرو از محراب
ستجاده و بینی از ترکی توبی جبه . لب از ابریشم قرمزی و دهان از انگله
جیب . دندان ازدورسته بحیه پیوسته و زبان از سوزندان سوسی . گوش
از دو گل که دالدوزان در شرب مقفل اندازند . ز نخدان از گردکی ابریشم
سیبکی و غغب از چین مقنعه . گردن از کتان صاحبی مدور پیچیده .
پشت از شانۀ باف و میان از موی بند . سینه از شکم قائم . دل از خارا و جان
از شیرین باف . نفس از گرد یزدی . پر از حریر چینی . شکم از متکاواناف
از نافه مشک یا گرهی که سر رشته در آن کم بود . انگشتان از دم قائم و ناخن
از چیده کمخای ناخنک . انگشتری در دست نگینش ازان چهار گوشه
که در علم دستار مغرق بود و باهوازین؟ خاتم از شربت جامه زربفت . ساعد
دست از الوالو ساق از خاص خانشاهی . ران از کیسه و زانو ازدو میان بند

مصری بپیچیده . نشستگاه از بسته بر تنک نائینی . هردو پای ازان هردو ماهی که پوستین دوزان از قاقم دوزند . سطلی دردست از فتراک مصنف و بگرد آن این بیت مسطور . (بیت)

آزرا که هست مشرب ارباب معرفت سر چشمه وجود بگو هم زما طاب فوطه بسته بود از پوشی قلی . چنین صورت که بقلم نتوان کشید درسرایای اومتخیر ماندم . سلام داد جوابش گفتم و این بیت خواندم (بیت)

اگر تو آدمی اعتقاد من اینست که دیگران همه نقشند بر در حمام
ازین بیت بمحل لطف طبع را معلوم کرد . بقراین بدانست که من (نظام البسه ام) . گفت سبحان الله معنی تست که مرا بتورساینده . در اندیشه که حمام گرم و این رختها حرارت بر حرارت غالب خواهد بود . دیگر آنکه در کنار حوض ایستاده بود و حمام بوجود اوقائم از ترس آنکه مبادا آب گرم با سرد نیامیخته بر سرم فروریزد از بستر خواب بجمتم . اکنون اگر کسی را دغدغه تعبیر از افزار او باشد که از چه قاش بود بخلوت در خاطرش بنشانم . باری هزار شکر که مرابا این شخص لمسی و مسی اتفاق نیفتاد و گر نه احتمال داشت که احتلام واقع شندی و از حمام ناپاک بیرون آمدن شین عظیم بودی . الهی خواب همه را معبر بسعادت دنیوی و اخروی گردان و حمامی چنین ضایع نیز بروزی کس مباد . (اللهم استر عوراتی و آمن روحانی) .

رساله اوصاف شعرا

براطلس پوشان دکانین بلاغت و کمخا بافان کارگاه فصاحت پوشیده و مخفی
نمناذ که چون دعا گوی اینرختخانه را درگشاد و مفرش این نقایس اجناس

راسر . خازن خرد بامن گفت شکرانه را که این خلعت از جیب غیب برقد
خیال تو دوختند و چراغ والای گلگون در جامه دان ضمیر تو افروختند .
تیمنا فصیحای تیم شعر و بلغای چارسوی سخن را هر یک فراخور قدّوی
خلعتی مدح باید پوشانید و خوابگاهش از روایح این اثاث خوشبوی گردانید .

(بیت)

زهر زیب سرقبر صوف دستاری به از متاع دعاو اثاث فاتحه نیست
تا از صندوق ایشان نیز نوبنو تشریف همت و وصله مدد بتو برسد . انصاف
انکه در بازار حقیقت شعار طریقت دثار همه گردیدم کلام جمله را مملوّاز
الوان لباس معنی خاص و خیال از انواع اجناس نوادر و امثال خزینه دیدم
در آن هر طرزی از طراز بلطافت و طراوت از آن دیگر ممتاز . [بیت]
چه جامه برقد اوصافشان برم کآمد ز درزو دوز چنین سوزنی فکر افکار
(مقالات عطار) دیبائی ثمین بمثال درزیردامن آن بخور و غطر سوز و حال .
(اسرار مولانا) رومی بافی عاشقانه از درد آستین افشان و از وجود دامنکشان
چنانچه خود گفته . (بیت)

روم بحجره خیاط عاشقان فردا من دراز قبا با هزار گز سودا
(شاهنامه فردوسی) باسم مستمای او کان طوسی پوش وزره داودی بعشق
زبور حلقه درکوش ؟
(مشنوی نظامی) دوتوئی کمخا مزین بگوی مروارید و قیق طلا .
(مدایح انوری) وهم از دیده تفکر بر آن دوختن قاصر و ازرقی شمس
از فطانه ببطانه آن بودن قاخر .
(مخترعات خاقانی) چون قماش اسکندری و دارائی عقل از شکوه و شوکتش
در مقام حیرانی .

(قصاید ظهیر) چون گلفتن بر سر آمده و شاه بامی پهلو دار بر سر صدر
 نشینان ملک سخن زده و چون بند قبا زیر دست کس نشده . (بیت)
 بعرض و طول کتان لاف اگر زند بر تنگ بگو در آی که اینک گزست و این میدان
 (افکار ابکار کال اسماعیل) سقرط عمل بنائی ببعیدیل .

(شطحیات سنائی) صوفی عملی بافته صاحبفراش غم ازان تشریف
 شفا یافته .

(کلیات عماد سجاده نشین) طبلسانی از طئی لسان ظاهر و مبین . یانی
 روسی انصاری از غایت سفتگی و همواری چون کلمات عبدالله انصاری .
 (حقایق عراقی) پوستینی فاخر کرمی او در بن هر موی عارفان مؤثر .
 (گفتار صوفیانه اوحدی) صوفی قبرسی موحدانه بگریبان اوحدی .
 (نتایج حسینی) قطیفه آل بافته چون اطلس گلگون مهر بر جهان بافته .
 (بیت)

سرآمد ارچه که والای آل شد بمثال ولیک تافته قرمز بست سید آل
 (ریاضات روحانیة مغربی) از غایت دقت و طراوت رشک کتان مغربی .
 (معارف سید نعمه الله) خرقة بازیدی بهر بنجیه ازان سر رشته توحید
 بدست عارفان .

(مقطعات ابن یمن) دستارچه مکلف تصنع صنایعش مصنف .
 (محرّمات نزاری) همگی سحر حلال و تخیلات خمریانش رنگینتر از اطلس
 ارغوانی و والای آل .

(تفصیله و شیرین باف خسرو و حسن) قلم نسخ بر نسج خسروی و ابیاری
 حریری کشیده .

(منظومات سید جلال غضد) الجبه یزدی بافته و ساده پسندان معنی
 سر از خطش بر نافت .

(ملعات مولانا جلال الدین طیب) ایساری طیبی مرغوب اهل عمایم
بدلفریبی . (بیت)

والای زردنما تاز آستین جامه قارورہات بیند ایسارہ طیبی .

(مصنوعات خواجو) دیبای کمسان غریب آید این نخ ونسج بجای بمی
از کرمان .

(حسنیات سلمان) شربی زرکشیده دال برگلہای صنایع پیش ہر صاحب دیدہ .
(ترکیب حافظ) برکی معلم درمیان دستار بندان ملک معنی علم .
(غزلیات شیخ خجند) پوستینی خاص ہر درزی درزی حقیقت خیالی خاص .
(لطایف عبید زاکانی) مرقعی رنگین روی وآستر از جدو و ہزل لایق
احسان وقابل تحسین .

(اشعار ہام تبریزی) طرزی تازہ درعین بازار تیزی .
(گفتار جہان ملک) والائی زرافشان دل ہواداران برآن لرزان .
اکنون اگر چنانچہ بعضی از اسامی این جملہ چون طرہ دستار فرو گذاشتہ
معذور فرمائید . (مصراع)

بر لباسی عدد بخیه کہ داند چندست

وباز دہراتیامی رختی چند مخصوص درمیانست وشعار اہل زمان . چون
فراویز سندل باف وجامہ اتوزدہ وبقہ مقلب وعقد سلج و بعضی منسوخ
بمقتضای وقت وروز مانند علم جامہ و ہزار بخیه ومدفون وشب اندرروز .
وچندی درین روزگار مجددا متداول شدہ مثل (جندہ موالہانہ قاسم) کہ
سریا برہنگان عشق بدان آویزند . و (خارای ناصری) و (پردہ عصمت)
(والای شاہی) و (فراش بساطی) و مخیل خیالی) و (حبرکاتی)
(و جرم گلگون آذری) وشعری چند قالبی چون رخت قالبک زدہ . وبا

وجود انهمه قاری خود را موزه برجسته میداند که کلا هداران ملک زیبائی
وقایا پوشان سرحد رعنائی بدست آرند . مقصودم آنست که در قدم همه
باشم و خاک پای جمله گردم . قدمداری و پای اندازی به ازین نتوان کرد .

قصه دزد رخت رابشنو

بامدادی سراز جامه خواب برگرفتم و چون صبح گوی گریبان برسینه
بگشودم و در مزاد رخت معانی سخن پردازان بگذشتم . از جامهای قصاره
زده و طراز خراسانی فروش برخاسته بود و بازار لباسها چون دستار
آشفگان بهم برآمده . جامهای روغن ریخته خاک بر سر کنان و مقنعه سنگ
بر سینه زنان . خرقة دامن چاک میکرد . عمامه دست مندیله بسر میرد .
پوستین ریش برباد میداد . پیش شاخ یقه بدن دان دگمه در میگرفت . که (الفته
ناغمة لعن الله من ايقظها) مگر دزدی کیسه برآمده و در رختخانه قاری بمقدار
قواره حیب نقی بریده و از نقایس معنی بضاعتی چند برده . (بیت)

بسعی و رنج متاعی کسی بدست آرد دگر کس آید و بیسعی و رنج بردارد
همت بدامك سر بستند که کمفدی دارد . بعضی گفتند کار عیاران حبه
و جوشن وزره است . دیگری گفت این همه صندوقه و قتل که بچه نهاده
آزمان کجا بود . بعضی گفتند کلاه خوف کت است رسن نوار در گردن او باید
کرد که سردار بچه کشان اوست . دیگری گفت که این کار خیاطیست که
از وصله دزدی پاره پاره خود را باینجا رسانیده . (بیت)

ز پیر خرقة شنیدم که شادی اعدا هزار بار ز نقصان مال هست بتر
امید واریم که برکت خرقة مشایخ نگذارد که این مخفی ماند . از جامهای منبر
وصوف سر قبر همت و مدد باید خواست که (اذا تحیرتم فی الامور فاستمینوا

من اهل القبور) . دیگری گفت گناه حاجب پرده درست که در آستان
ایستاده . دیگری گفت گناه چادر شبست که خوابش برده . دیگری گفت
پاسبان والای مشعل وفانوس را مگر چراغ مرده بود . بعضی گفتند چه
دانید اگر این عمل پوستین نکرده باشد که تیغی چون الماس باو است . (بیت)

بيك ناتراشیده در مجلسی برنج‌دول هوشندان بسی

دیگری گفت (سائرالدین کرباس ضاعف گتکه) درین قضیه چراتن
با خود گرفته است . هر چند که از برای مهر مال تمغا میدزد و پنهان میشود
و در قدکها هر لحظه برنگی دیگر برمیآید تا شناسندش چرا خود او نکرده
باشد . بعضی گفتند . (بابا نمذ بارانی دام بشما کنده) را اگر بشمی در
کلاه بودی ایندست درازی چون آستین کینک ازو واقع نمیشد . (علم‌الدین
پوشی لازال پو شه) از آئینان گفت اینقصه چون قصه دستار در از کشید
از رختهای گریبان گرد گرفته خاک انداز کنید و طاس عمرنچین بگردانید
باشد که ظاهر شود . برک سفید میگفت (اصبحت فی جوار الله) . پشمینه
سیاه میگفت (امسیت فی امان الله) طیلسان (والضحی) میخواند . بریخوان
شرب زرکش را بخوانند از جیب مشک و عیر و عنبر گشته بر آتش اطلس
قرمزی نهاد و بوی برده این رختهای برده در محفل الباس که تشریف
نوپوشند یادر مجلس سور یا عروسی یا بینه حمام بلکه بدست شما خواهد
افتاد . رمال محتم را حاضر کردند که دزد را بازید کن . طبع صوفی کرد
اورا بملکی خشنود کردند . (مصراع)

مانده دزد فالگیر نبرد

قرعه مساواک بیند اختند . رمال خشتکی از جامه اطلس ماوی بعموض
پیروزک سبز برداشت و بقلم دو گل که دگمه بر آن مینهند کشی چون خط
ایاری بکشید و گفت . قبض الخارج در نقش نشسته است . این کار بنا

گوش زردیست . نه عجب اگر خود رنك باشد كه كیسه تهیست و از لباس معنی عاری . چون بازرگانان مایه در باخته اندیشه مدارید كه بخیه اش باروی كار خواهد افتاد . كفشش بروزی مباد هر كه این عمل کرده . همكنان نذر کردند كه اكر بیابند برهنگا را بكینك و كرباس بپوشانند . (من ستر مسلمان ستر الله فی الدنیا والاخرة) مع القصه شخه كلاه نوروزی و امیر قطیفه و عسس شب كلاه و پاكار موزه و جاسوس خنین و غماز لنگوته در كین بودند و تفحص و تجسس می نمودند كه (مصراع) جویندگی عین یابندگیست . دبیر صاحب تدبیر قلمی عرضه داشتی بخط مخفی بسلمطان سقر لاط نوشت كه چنین صورتی روی نموده . پيك نیتته را بطلب منادی زن چرخ ابریشم دوانیدند تا بیامد و در چارسوی بزازان بازار بلند این ندا كرد كه . بشنوید ایجامه داران عبارت ورخت پوشان دكان بصارت بشنوید . جامه درمصر طبیعت بافته و بجندره ریاضت چنده پرداخته و بازرگان عالم غیب آورده و اهل شیراز و دیگر ممالك آنرا دیده و شناخته اند و پسند افتاده . رنگش از خیال خاصست و نشان از اختراع خواص در كاغذ معانی پیچیده . (بیت)

درزیش درزی معنی و خرد استادست رنگرز دست خیالست و تفكر قصار هر كه نشان بیاورد كلاه واری بوصله نشیند . و هر كه پوشیده دارد گناهكار دیوان باشد . بیاورید و بدرخانه صاحب البسه برسانید . از ستری ستر مباد كه گوید این جامها یارب بصاحب برسان . آخر الامر بهمت مره دان در قبا پنهان كه عبارت از پنه است و پیران كان حلاجی و پاكان رختهای شسته و راستان كز رده از روی كاردزد بر افتاد و دست قضا سترازو برداست . درخوا بگاهی او را از زیر بالا افكن محرج و دال سرخ بیرون كشیدند . بحكم انكه تبنان از ملك ما كسی بیرون نبرد خوار و نگویند چون چشم آویزو موی بند دستش بقفا بستند و قسم بلفیقه و شطط سرسی پاره می خورد كه هیچ

ازینها پوشیده ندارم . از صندوق آواز برآمد که دزد رارسوا کنید (اذالم تستحي فاصنع ماشئت) تا ازان چوب که کرد از موئنه بدان افشانند بسیارش زدند . بعد ازان بزیر چاق میان پای پهلوان پنبه انداختند و بدست کتک قصار باز دادند . مدتی درسیه چال نمود محبوس بود . (بعد اللثیة واللثی) بتلیس اقرار این لباسات ازو بستند . قماشهای قلب را چون لرزوك دل میلرزید که مبادا ایشانرا بوجه باز دهد . و گفته اند (الخائن خائف)

(بیت)

چنان دزدی که او چیزی که دزدید ز خود آنچیز را دیگر بدزد
رخهارا ازو طلب داشتند . یکیک ظاهر میشد . چندی را از قدا انداخته .
چندی را بلکه خراب کرده . چندی را چشم زخم رسانیده . بعضی را چون
تشریف ناقص کرده . از آنجمله ارمنی بخیاطی بیسرو پای چون خود داده که
جامه دوزد از نادانی بغیت او پیوده و بعد از فکر يك گریك گز کرده و باز
بر سر هم دوخته .

(مصراع)

چنین باشد که او کاری نیاموخت .

آن نگویند بخت بعد از چند روز آمد که جامه بپوشد خیاط ارمن را بآن
علامت حاضر کرد . دزد گفت این چیست . خیاط گفت اینجامه بقدر
تو نفیرسید و از پشیمین شلوار زیادت بود جهت تو بدستاری سر دوختم . (بیت)

اینچنین کار هاش پیش آید هر کسی را که بخت بر کرد

قصه بر پادشاه سقر لا ط عرضه کردند . حال جامها بگفتند . نشان والا
صادر شد که بند حمل در گردن او کنند . از میلاق چپ و راست نمیدیاویزند .
زردك و ملك و ریشه بسحاقی که همجامه او بودند و غالب آنست که با او
همدست شده سجاده و علم مرشدی برگرفتند و تسبیح گوی گریباز را دست

بیچ کردند و بسالوس دستار سالو برگرفتند و چون کفش بر زمین افتادند و گفتند.
 ما خاک برگرفته شائیم . ابن البسه که روغنی بآن نریخته اورا بخشید .
 پادشاه سقرلاط آستین غضب بر ایشان افشاند و گفت . معاذ الله که اورا
 چون فتن فروگذارم . بر آن اقتصار کردند که دستش چون آستین دگله
 کوتاه کند تا دیگر کالای خاص مردم نبرد . (بیت)

هان مهل قاری که دزدند از تو شعر البسه . یاسبان خویش باش و کرد رخت خویش کرد

﴿ مکتوبی که صوف باصفوت باطلس بانصرت بخط ﴾

﴿ ایاری قلی فرموده در لباس صاحب البسه ﴾

سلامی خرّمتر از گلستان کعخا و خوشبوتر از جیب پرمشک و عییر دیبا باستر
 والا وقدّ اعلاّی (زینة النّسا) آن آئین هر ملبّس بانوی اطلس (دام ستره
 وزید عطره) . توئی که کهنه را بچشم مردم آرائی و نورایی صد نمائی .
 پایه صندلی و قلی تو بر افتادگان و خاک نشینان نهالی و قالی روزافزون باد
 و در کف کنفی و فرج فرجی دامت از کرد حوادث محروس و مصون .
 بعد از آستین بوسی بر آن رای کتان وار عرض می رود که شاعر البسه
 نظام قاری (لازال تشریفه) این البسه که ساخته و پرداخته باین عبارت
 مانند ابریشم پیچیده و سنجیده تا چند بسان کرم پیله برخورد تند و چون درزی
 از خود برد و برخورد دوزد . (بیت)

در درش بر هر قدمی از رخت تقصیری نکرد . یکسر سوزن برای خویش توفیری نکرد
 ازین فن کمر وار طرفی نیست . چون از تکبر طرف کلاه بر نشکست .
 در گلیم او خسییدن نه فتوتست و نه مروّت . بهر جا عرض مامیبرد . تا چند
 زبان مقراض بر ما تیز باشد و طعن نیزه قدس کشیم . سمور تیغی زند

وسوزن پوستین دوزی سخنان پهلودار گوید و از استره تیز تر شود و عمامه
 سرا کوفتی کند . اینخار سوزن نه از پای اینرختها بیرون باید آورد . خود
 پسندی بافنده خام طمع چون کیسه جیب پهلو بر ما دوخته . در بر هر کس
 کنایه میگوید که من مداحی و تمشیت لك و بك چند میکنم و صاحب
 لکی نشدم . در میان روپوشی چند افتاده و خاله زان شده . پس دستار
 ما باید سیاه کرد بمثال شخص در گریبان تنك ازین خجالت سر بر نمیتوانم
 آورد . و باوجود آنکه من پشینه پوشی صوفی ام و مرا صوف ازان میگویند
 بهر طریق گلیم خویش از آب بیرون توانم آورد و ملبوسات دیگر هريك
 بتلیسی اینحکایت چون رخت گرما از خود میاندازند و چون لبس سرما
 دامن بخود میکشند . این زبان حال سر بلندان خیمه سایبانست . یکی
 سر برانوی کجاج نهاده . دیگری دست عمود بر زیر زنجندان ستون کرده .
 کرباس است وازده نیمه اش میکشند و بروی صدکار میفرمایند . گز از میانه
 کناری میگیرد و هر زمان گرهی درکار میاندازد . ریشمان ازان نیست که
 سر رشته بدست او بازدهد چه از جوف سوزنی بیرون میرود واز دروازه
 بدر نمیروند . ابریشم بتاب میرود و سرخ و زرد بر میآید و ازو نیز گرهی
 نمیکشاید . باشد در میان نهاده شد . مزاجی نازك و باریك دارد . اگر
 حواله بشیب جامه والا میرود وجهی پادر هواست . در نظر مدفون کردیم
 و بغایت تنگچشم است . (بیت)

مخفی خورد چشم بر قدمن نرسانید جامه هموار
 همچو ابنای روزگار او نیز تنك چشمت خویش کرد اظهار

قبا نفس گرفته است و ضیق النفس دارد . پوشیده نماید که چکمه و جقه هر زمان
 بروئی اند . سقر لاط پهلش باز میدهد و این وابسته دستارست و تخفیف
 میکند و موزه در پای میاندازد و میگوید . تعجیل چیست . پایتاوه نه پیچیده ام .

قطیفه از روی بالش زین برنخیزد و میگوید . دیده صدقم ازین غم سفید
شده که وصله اندام من در جرتست و پادشاهان در سایه او و من چنین
غاشیه کش زین . (مصراع)

سخنهای سرآشینی نباشد غالباً به زین

مجرّح دارائی او نخواهد کرد . رختهای ابریشینه بینی عاشقی چندند که
داغ اتو مینهند . اگرچه بسمع عین البقر رسد گوید خبث حدقه میکنند .
برك نیز ازو آوازی برمیآید و طبل زیر گلیم میزند . سرپوش سخن در پرده
میگوید . فوطه نقش گرماوداست . دامك شیب جامه هر زمان سراز سوراخی
بر میآورد . دستارچه گره تنگ بسته و از بخل که دارد نه بدست و نه بدندان
باز نمیتوان کرد . قاشهای زوده رنج باریك دارند . نیمته وحنین و قباچه
از قصوری که دارند منفعلند و در زیر جبه و فرجی و خرمی میگریزند . غم
در گوشه افتاده و در مقامیست که نقش از زیلوچه برود و او از جا نرود .
رختهای صندوق عذر پوسیده میگویند . شال درشت سخنی از بالای همه
گفت که این مصادره چرا خود . (صفي الدين) صوف نکشد . هر کرا سوزنی
در خود فرو نبرد جوالدوزی بر کسی نزند . تکیه بر قول بالش و متکا نتوان
کرد . جامه خواب و نهالی دو نقش کلکند . چادر شب صاحب فراشت .
جامهای کهنه را اگر آتش بزنی بوی لك بر نیاید . رختهای شسته میگویند
از چه ترو خشك بهم گرفته اند . اینها جامه مردم بگازر دادند . غرض
شست و شوی ماست . جامه دیگران در اشنان مامیشویند . ماصدا زبنان
میبنداریم که آب میبرد . چندانکه نظر میکنم این امر ریشه میان بندیت
بدامن آنحضرت متعلق . زینهار نه یقه مقلبت که باز پس پشت اندازند یا طره که
باهمال فرو گذارند . بمحفل الباس مشارالیه را بدست آرند و دستی رخت
از جهة او مهیا دارند . چون عاطفت و خطا پوشی معلوم بود زیادت

اطناب نمیرود . ظلّ دامن مرحمت برسر پوشیدگان مبسوط باد . توقع که
بخلعت جوابم مشرف فرمایند .

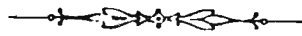
ازینجانب برادر اعزّ (اکرم الدین ارمک طال عمره) سلام میرساند .
از آنجانب مقبول الحواص خاص خانشاهی سلام بخواند . (خواجه علم الدین
میان بند) سلام بخواند . معلوم دارند که دیبای معلم شکوه کرده بود که
جهه چشم زخم ریشه بمن نداد . علم او بسردوش دوختم . (آغا شاه
جامه زردوزی) سلام بخواند . (بیکسی کتخا دامت عصمتها) سلام
بخواند . گویا خطائی دیده بود و چون مقنعه چین برارو انداخته . سخن
چینارا در حرم خاص راه نباید داد . محرمان شب اندر روز والهی
محرمات و خاتون شرب و دایه تافته و بردایه قطی سلام بخوانند نگار شاه
نرمdest سلام بخواند . (بیت)

در عصمت و طهارت خاتون نرمdest یاران بقیه کش همه محضر نوشته اند
عجب ازان آرام جان که مارا برقمه از کاغذ جامه بیت یاد نکرد . گلستان
سلام بخواند . دادی بهار والای قلعی سلام بخواند . (شیخ رمضان)
جامه منبر پابوسی میرساند . (پیر خرقه دام نعلینه) سلام بخواند . - آنها
میرود که از روح جرزدان و قالب کلاه شرم ندارند بزه نباشد . عصا و مسواک
چنین برهنه و دوکک در قبا اگرچه ماسوره جامه ابریشم پوشیده این بزه
چون طوق گردن او خواهد شد و نقرینی که بکند بگریبان خودش میرود .
جامه ما از گناه میشود . (معتمد باسلق) وکیل خرج سلام بخواند . -
چنین رسانیدند که پیش از حد خرده گیرد . رشته و انموده که کیسه
بری در پی من افتاده است . حاضر باش که دزد از خانه بدر نیست .
(استاد سوزنی) ریسمان سلام بخواند . لاله لالائی و خواجه عنبر کتان
عنبری و خواجه سرد درخت ختنه سوروسه و ردار لنگوته و خواجه کافور

ایبیری ومهتر قشتم نیتته ومهتر تك ودو بابوش سلام بخواند . رکیب دار
برکسون سلام بخواند . آغا کندمك تونی جیه سلام بخواند . در ملک
مروارید سلام بخواند . دگهای جیب خوردو بزرگ سلام بخواند . ایچی
لدروئی سلام بخواند . دستالی شب مریم رشته بود که باینبانب اوسال
لردی که شایستی جهة مقنعه آتمستوزه گزی فرستاده شدی . پاشای
شیب جامه والا سلام بخواند . مهمات لایقه جامه خواب رجوع فرماید
تا کمر بسته بتقدیم رساند . عروس خاتون سر آغوش بادختران بچک
وسربند سلام بخواند . بی بی علولوی چشم آویز سلام بخواند . خواجه
گرزالدین دستار دمشق سلام بخواند . بدست دارندۀ نامه میلکی ومیچکی
وکلۀ واری برسر فرستاده شد، همانا رسیده باشد . کمر در صحبت سلام
میرساند . غلام سلام بخواند . بازیار حقۀ دربندی سلام بخواند . مشعلہ
دار نمد سرخ سلام بخواند . زیادت گرد ملال بحاجۀ مخاذیم نمیرساند .

(مصراع)

رخت از هر چه هست افزون باد



عرضه داشتی که جناب زیبا علیا جهت وظیفه کرده ﴿﴾



(عرضه داشت سقرلاط) بایبیری ومدفون علادینی که حواشی خلعت صوفد .
بعد از آستین بوسی معروض میروود که ناظم البسه (دام
تشریفه) همواره درد سر دستار میدهد وشیریناف رابجان میرساند وقبا
رابتك میآورد ومیگوید . من دعای جاندرازی آنمقصود والا میگویم وچون
دستار بندی سرافرازی او از واهب ستار میخواهم . ودرین ولاوصلتی
لرده وعروسی خواسته که غیر ازین لباس معانی هیچ جهیز ندارد . دودستی

رخت باو میباید پوشایند و جامه خواب و نهالی مشار الیه را ترتیب میباید
لرد . بیست که ازین درد صاحبفراش کردد . (بیت)

مرا بیستر اگر چه لت کتان انداخت ز روی صوف نظر بر نمیتوان انداخت
اکنون از برای ابریشم و ریشمان و حلاجی و دیگر مصالح اینجا مها پنجاه تنگه
مقرر فرموده اند و با وجود جامه پانصدمن غله از برای نانش تعیین رفته .

(بیت)

مرا هم درین جامه نانی بیاید نگفتم شدم کلی از قوت خائب
و از بس که بازار سختش گرم دیدند پوستینی برای زمستان هم گفته اند .
برهنه که از جامه خانه صاحب کرمی بقیه مثال اینهمه بر بسته اگر صد بار
باجل سیاه در بیان دست و یقه شود یک سر سوزن حجابش دامگیر نشود .
امید وارم که عاطفت آنحضرت چون شمله شامل حال این تنک لباس گشته
بفرمایند که حواشی آنجناب مقدار و مبلغ مذکور بوصله او نشانند .

(بیت)

بود که صدر نشینان کوی در درجیب نظر کنند بافتاده کفش صف نعال
بذیل جامه عمرت سحیف سرمد باد بدرز آن عدد بخیهای او مه و سال





❧ نشانی که در شان کلاه نوروزی ❧

❧ درد یوان البسه نوشته اند ❧



هوالستار

کتابخانهی خان‌بالغ سفیر بدین چارقب طلا دوزی سفیر یفا

کلانتران دستار بندی و شمله و عتال و مباشران مقراض و کرو عوام و خواص قدك و رعایای مله و مستوفیان و بتکیان و محرران ابیاری و می و قلمی بدانند که چون امیر گرزالدین هیبت نوروزی (لازال ظلاله علی مفارق الملبسین) نوع وصلتی باجناب والای اطلس کرده و نیز بشمی در کلاه دارد مقرر فرمودیم که در شهر لباس و قصبه قصب امیر نوروز باشد. و داروغگی لباسات بهاری بدو تفویض رفت که یکسر سوزن آنچه تعلق بموئینه دارد مدخل ندهد. سقر لاط و بشمینه را تخته بند کند. نمدر مالش واجب داند. اگر کارخانه پنبه نیز بهم بر میزند گردی بدامن جاه مانمی نشیند. روی از صوابدید نگردانند. اونیز نوعی سازد که موجب روسفیدی لباسات تابستانی باشد. چون تشریف میون بدگمه در و طلال دوزی موشح و محلی کردد بقاری بخشند.

الصوف الا علی فی ستة عشر فلان

﴿ کتاب آرایش نامه ﴾

کلا هداران ملك اشعار ودستار بندان سر حد اسرار و بزازان تیم عبارت
و قیچیان ارخته اشارت و خلعت پوشان بازار استعارت و حجله بندان حجره
خیال و نقش آریان قیل و قال چنین آورده اند که ؛ روزی سلطان چهارقب
کمخاء سمرقندی بر تخت صندلی بنوروزی نشست . تاج مغرق بسر نهاد .
کمر مرصع بر میان بست . چتر علم دستار طلادوزی در سرداشت و های
اتاقه پرهایون برو گسترانید . (بیت)

چا رقب را بیادشاهی رخت کوس اقلیم پنجگانه زدند
لنجه رارخت جندلی داوند پرده را سر بر آستانه زدند

وامراء ارمك وصوف وسقرلاط و دیبا و اطلس چون فراویز شندل باف
گرد خود بر آورد و رای میزدند . گوی پیک نیمنه خبری رسانید که در فلان
نواحی سیاهی عظیم پیدا شده و خیمه چند ظاهر گشته تا بر آن حضرت
پوشیده نماید (کم من فئة قليلة غلبت کثیرة باذن الله) ایشان که خاصان بودند
و هم کردند که مباداخلعت خسروی را چشم زخمی رسد و و الای شاهی
را نقصائی پدید آید . و نیز جمعی میان بستگان و پیشوایان فوجی و سر بزرگان
شمله بید و لیشان دامنگیر شده بدلیل (طال مکنک فینا) لباس عافیت
خواستند که از خود دور اندازند (ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیر و اما بانفسهم)

(بیت)

سفلہ جو جاء آمد و سیم وزرش سبلی خواهد بحقیقت سرش

در طلب فرقه بیگانه بودند که چون ریشگان میان بند با ایشان متفق شوند .
چکمه از آن روی که دوروی عادت اوست گفت . فرصت به ازین دست ندهد

که سرکشان مارا شلوار بیش از بای افتاده و دست و پاچه شده اند . القصه
دو شلواوری گشته چون دستار بهم برآمدند و خواستند که چون آستین دستی
برآورند برك و قاحت بر سر بچیده (ويلبسون الحق بالباطل) بعد از آن
يقه مقلب که هم مشوره چارقب بود اینحکایت مخفی بسمع اورسانید . بعضی
گویند باد صباى والا و آستر نرم بگوش او گفت و او سر درجیب تفابن
فرو برد و گفت . (بیت)

صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه ازوی دیباچه شود کهنه پاناوه نخواهد شد
بفرمود تا از برای سیاست برپای استادگان سایبان و گندلان و شامیان
را طناب در گردن بر عروسک ستون بندند و چار میخ سازند . سار تالار
در حصار نمده محبوس دارند . خواجه سرایان پرده و تنق و گوشه گاه بیاویزند .
تیغ سمور بر روی پوستینها بکشند . صفدران قه و دگل را بند بپند . از جهة
مضاف رخت ترکشهای سوزن پرتیر کنند و بدو الفقار مقراض سرهای قواره
از تن و بر بدن جدا سازند . (بیت)

بگزن نیزه قدخضم از آن پیمایند تا بپزند بشمشیر و بدوزند بتیر
بعد از آن عرض سپاه امتعه و اقمشه و اسلحه و افرشه و تفایس و زیور کردند .
از برق جبه و جوشن ملا برافروختند . دیده زره بر روی خود و برگستان و
بکترو گچین دوختند . خرگاه را کمر خنج بر میان بسته پیش کت بر روی اطلس
مدول بداشتند . (بیت)

خرگاه بیرامن وی خنج بیرکت گوئی بر شاهبست کمر بسته غلامی
چرخ ابریشم منادی زد که هر کجا بسته ایست بکشایند . تنگها بریزند . بقیها
حاضر کنند . مفرش را در بار فرود آورند . از گرز کدینه یاساقیان قدک
وصوفک فرو گوشتند چنانکه فغانشان بملاء اعلا رسید . کرباس خامرا

در شکنجه و نمک آب کشیدند . پس کلاه نوروزی داروغه گشت . بشمین
شلوار پا کاز شد . ملک منصوری محصل گشت . کتک کرباس خیمه بدست
گرفت و کیسه دراز بر رعیت رخوت دوخته همه را بغربال کاسر بخت .
چریک بشهر لباس و قصبه قصب انداختند . از قضای سقرلاط وارون و
صوف دگرگون چنین از آئینان بجاسوسی رفته بود تحقیقت آنسایهی معلوم
کند . بحکم (اذا شئت البلا فانتظر الفرج) باز آمد و گفت . ای گروه
لباس (لا لباس) (بیت)

اندیشه غلط کرده و دور افتادید چون دامن جبه در تنور افتادید

ایغلبه جماعتی بازارگان قماشند جمله صاحب پاژه عنبرینه و قیق طلا از بلاد
بعید میرسند . بعضی راه مصر بریده مثل دق و دبیقی و قصب و بندقی .
چندی راه هندوستان پیوده مانند شمش و سالوی ساغری و دو چنبی و
یرم سلطانی و دوتاره گر برکه . (بیت)

آبی دگر دوتاره گر برکه گرفت تاروی بازشت زسالوی قندهار

و مجر انطاکی و چکن افتگون از روم . و ارمک سزای حق و سقرلاط از
اریسک و کمخای خطائی و کتان قرمی و صوف قبرسی و حلپی و غیرها تبرکات
و پیلاکات و نثار و پیشکش آورده اند . سلطان چارقب بشنید تبستی زد
و رویش از خرّمی چون گل جامه مغرق برافروخت و گفت (عرف الله
بفسخ الغرایم ورد الهمم) (بیت)

هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه درآینه تصوّر ماست

بدفراستان بآن خود رسیدند و سزای خود دیدند . فرمود تاهیه اسبابی که
جهت محاربه خصم کرده بودند بوصله آرایش نشانند و اظهار تجمل و شوکت
خواست که در آن بنماید وزینت و حشمت خود بچشم همگنان آراید . آئینی

که چشم هیچ عین البقری و گوش هیچ شه کلاهی ندیده و نشینده بشدت
وقد غن هر چه تمامتر بیخ و بند حمل بهم بستند . فرمود که سه روز
محتسب صوف مربع مانع محرمات نگردد و جامه پوشان درین زهنگاه
کلاه خرمی کج نهند . میان قبا بکمر قسن تنك ببندند . دامنکشان
و آستین افشان فرجی نشاط در بر بتقرّب دست زدند . (بیت)

این همه نقش بدیوار در آرایشها نظر آنکو نکند نقش بود بدیوار
از طرفی نازکان خان اتابك صفهای نگارستان آراسته و عکس والای گلگون
و جرم آل درو . (مصراع)

كالنور في الحديقة والشمس في السماء

کمخاء ابر بر سر مزرعة قطیفة سبز داشته . آب خشیشی و حبر مواج
در گلستان کمخا روان گشته . کوشکی مطبق از رخ و نسج و پرنیان و حریر
مکمل سر بر فلک اطلس رسانیده . مرغی زرین بر قبة آن این بیت میسرود .
(بیت)

مرغ زرینی گلی از شرب در مقام داشت . برگستانی ز کمخا نالهای زار داشت
خشتهای زروسیم ازان چون مهر و ماه معلق . مروارید چون عقد پروین
آویخته . بدین کوشك دو طبقه بود . در طبقه زیر خواتین مطربه ملبس
در زیور مستغرق و با جامهای مکلف مغرق . همه باصوت ابریشم صدای
دف بچنك زهره رسانیده وصیت جلا جل بانجمن انجم پیوسته . و بر طبقه
بالا غلامان بدیع پیکر اطلس رومی تافته موی نرم دست سحریر در بر .

(بیت)

اکوکب ما دری یاسعد ام ناز تشها سہلۃ الخدین معطار

واصلا موئنه در آئمان نبود . (بیت)

چنان میان کتان و حریر گل یار بست که هیچ موی ننگنجد میانشان دیگر
کتاب البسه باز کرده میان گشادن و عقد بستن و کلاه کج نهادن و شیوه شکر
آویز میان بند فرا گرفتن و موزه برجسته بیای کردن آموزند . (بیت)

هر که در رخت بود این بختش جامه در جامه گر ندید رواست

برگرد آن کوشك گرد شیرچنك زیلو کرد شکافته سپر و شمشیر حمایل پشت
بدیوار زده حارس و دور باش نفایس و اجناس این کوشك بود . (بیت)

گر در آمد بقیه را زد دور باش گفت ای خسقی زوالا دور باش

و در هر وصله زمین هنگامه بود مثل نخل بندان بارهای دولت و مستخرگان
کلاه روباه و طاس بازان عرقچین و کلاه شلفی و کنگره زنان توبی جبه
و پیشك و کشتی گیران نمد و لعبت بازان خیمها که صورت بر آن دوخته
و قصه خوانان شیرین باف کلی و کلفتن و سالو و گزی و علمداران میان بند
مصری و یغلق یزدی و برک تبریزی و دهل زنان متکا و گرد بالش و برغوجیان
رخت قصاره زده و طراز خراسانی و آتشبازان اطلس قرمزی و والای
گلنار و رسن بازان شریط و چاق بازان دگهای پا دراز و بنجه اندازان بهلها
و طور خوانان جامها بکاغذ پیچیده . دفتر خوانان الجه در آئمان بوصافی
کمخای سمرقندی درآمده . (بیت)

کمخای سمرقندی هر کو بخطا بیند نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد
و از طرفی مشابه آدمی سروروی وی از کدروئی که آنرا گدوروی میخوانند
بشکل مغولی سلاح بسته . جمهور اکثر بافزار او نگران که این چیست .
چنانچه در مثلست که (بی بی گیر می بیند و کدو نمی بیند) ولی سپاهی را
چشم بسلاح میافتد . ریشی از پوستک برزنج چسبانیده . همه زنج زنان

در پوستکش افتاده . از جانبی دیگر هیئتی از پنبه راست کرده‌اند و آنرا آغاینبه مینامند . دستاری رنگین بر سر سرناپای او همه از پنبه است مگر میان پایش که از بس اهتمام که بر آن دارند از چوب تراشیده‌اند تا فی الجمله فرقی میان سختی و نرمی بود . و حال آنکه از فرق تا قدم همه اعضای او که تحمل فرمایند بجز آن عضو در حرکت نیست و آن نیز شخصی باریسمانی در قفای وی محرك آنست . (بیت)

فرقت از آن سوز که از جان خیزد با آنکه بر یسمانش بر خود بندی
و زنان که بتماشا می‌آیند چون اینصورت مشاهده می‌نمایند بر روی یگدیگر
در کنار مردان می‌افتند و از خنده سست میشوند . (بیت)

نه بخود در حرکت آلت آغاینبه است از پس پرده یکی هست چوبینی درکار
و دیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا و نقاشان رخت دسته
نقش و زردوزی و لاوسمه و غطاران حیب مشک و غیر و غیر و وصله فروشان
جامه چهل پاره مرقع و تخته تخته و سلق دوزان چته و کاغدیان جامه بیت
و زرگران طلادوزی و جوهریان دگمه لعل و عقیق وزره‌گران تملو و دامک
و سردوزان بالش نطعی و پیکا نگران دگمه زر و آماجداران کساندوز .

(بیت)

نقش آماج داشت کسان دوز تیر سوزن بر آن نشانه زدند
و از طرفی بازیگاه دستمال و سماغخانه دستار چنان گرم شد که مقنعه سرانداز
و بچک رقاص گشته . (بیت)

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع قاری این شعر تو در البسه حالی دارد
و از طرفی مهندسان نساج طاق مقرنس از کلاههای ابریشم برافراشته
و قدیلهای بزرگ و کوچک از کلاه مصنف و کیف حیب بر یسمان زورزشته

که آنرا کلابتو نیز خوانند از آن معلّق و حاضر قنديل باشند و در کلی زمین دیگر پیز حصیری باشیج بودیائی در مناظره این بیت خواندند . (بیت)

رخ از زیلو نگردانم بخار بوریا ماز فرش خسک در راه مشتاقان بساط پر نیان باشد
 آمدم با حکایت بازگانان که چون از گرد راه برسیدند بجمّام پوستین رفتند
 وسطهای فترک مصنّف بستند و سروتن بآب خشیشی و سنجاب بشتند و
 بیرون آمدند و چشمهای مدفون و عین البقر بر روی آرایش بگشودند . بعد
 از آن بیارگاه شاه چهار قب حاضر شدند و قدم بر روی رخت پای انداز
 نهادند و هر متاع که در بار داشتند بسلامی کشیدند . سلطان فرمود تاهریکی
 را فراخور قدوی تشریفی بیوشانند . بعضی را که اهل دستار بودند تاجی
 و عملی بر سر دستار بنخشدند . و بعضی را خلعت پوستین سمور و قائم و سنجاب
 و قندز و فک و وشق و قرساق و دله و صدرو الطائی و ادک و غیرها در بر کردند
 و بر صندلی عاج و آبنوس برابر خود بنشاند و دعای پادشاه میکردند که (دعوة
 الغرباء مقرونة بالاجابة) . از هر جنس سخن در میان آمد . آخر الامر چون
 عادتست که پوستین از روی پوستین درازتر بود مسافر ارمک بحکم آنکه
 درازست همه چیز بگر خود پیوده سخنی نا انداخته از او صادر شد . و آن
 مضمون این بیت بود . (بیت)

قبای قائم ای فرما بقد صوف کوتاهست مگر از قدس آری وصله بردامنش دوزی
 سلطان چار قب بشیند و تبسمی فرمود چنانچه دندانهای مروارید دگمه اش
 گشوده شد . بازگان سقر لاط که بزرگ آن بزازان بود از بالای ارمک با آنکه
 نه از قب و نه از گریانش بود منفعل گشت و عرق ریزان روی پادشاه
 آورد و گفت . ما کفش ملازمان شما راست نتوانیم نهاد . حاشا که تقصیری
 باشد و معاذ الله که قصوری بود . (بیت)

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست و رند تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

اکنون بر ضمیر باریک بینان تار قرمز پوشیده نماید که این روی خاص معی را
روئی دیگر از صوف تصوف هست (و فی انفسکم افلا تبصرون) مراد
از چارقب سلطان روحست که بر صندلی تکیه داده. رختها که گرد او برآمده
عناصر و حواس و موالید و جوارح و اعضا اند. مقصود از آرایش بازار
دنیاست و تماشا کنان ابنسای روزگار. و آن پیکر کدوروی ابلیس است که
دلائل بازارست. بازگزان آنکسانند که رخت از سرای عدم بمسخر وجود
میکشند (و قس علی هذه کلّها) بصد لباس دگر این سخن میتوانم آراستن
و هر یکی را بر دی معنی پیراستن. و لکن از ملالت مستعان میان دیشم و خود
نیز چون شده و پوشی پریشان و آشفته ام که باین همه بستها که گشوده شد
و قماشها که پیچوده آمد چون جامه نارسای بر تنگی بمن رسید. (بیت)

ببر تنگی امیدی بسته بودم ندانستم که خود رنگی ندارم

الهی همرا با آن رخت خانه رسان که ادریس حله دوز آن بود. و چشم
همه بتمشای آن آرایش روشن گردان که (مالا عین رأی ولا اذن سمعت
ولا خطر علی قلب بشر)



کتاب ده وصل



الحمد لله الذی البسنا ائاث الدین والیقین وصلى الله على محمد وآله وصحبه
اجمعین. هذه رسالة موسومة (بده وصل) فی الالبسة والاقمشة من
تألیفات العبد الضعیف (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام القاری) کساه
الله لباس التقوی واللبسه الله لباس العلم والفتوی.

﴿الوحل الاول في الصِّرف والنحو﴾
﴿والطَّبَّ والمنطق﴾

- (المصادر) پشم و پنبه و ابریشم (انظروف) صندوق و مفرش و غیر آنها
(ضمیر منفصل) سلق و چته (ضمیر متصل) جیب و پهلو و بغل
(الماضی) گذشته (المستقبل) آینده
(السَّالم) جامه که خود دوزند (غیر سالم) انکه از بازار دوخته بخزند
(الاجوف) نمده که چپ و راست (النَّاقص) تشریفی
بدان دوزند
(التَّضعیف) چکمه دوروی (الموصلات) جامهای وصله زده
(المنصوبات) چتر و علم و دستار (المرفوع) جامه ارباب تمیز
(المجرور) دامن (حرف عاطفه) فراويز
(لا ینصرف) جامه که قابل گردانیدن (المنصرف) عکس آن
نیست از روئی بروئی
(المعروف) جامه که در محفلی (المجهول) رختی چند که برشود
بکسی پوشانند بجائی برند
(مفعول مالم یسم فاعله) رختی که (عامل و معمول) مقراض و قماش
ندانند که از کجا معیوب شده
(شرط و جزا) جنس سوغاتی و عوض (خبر مبتدای محذوف) پوستینی که روی
آن چشم داشتن ازان انداخته باشند
(اسماء مرکب) صوف کتان و والابرك (مسند و مسند الیه) منکی و متکا
(مضاف و مضاف الیه) جامه نارسا (اضافه صفت بموصوف) جرد قطیفه
ووصله اضافه و اخلاق ثیاب

- (صفت مشبهه) میان بند قصب (التركيب) شرط علیّه
 که علم لازم آنست
 (المحمول) رخت بحمل انداخته (الموضوع) در صندوق نهاده
 (علّة مادی) تیریز و آستین و ور بدن (علّة غائی) جامه یکپارّه تمام
 (سالبه کلتی) دستار سرکه بر بایند (سالبه جزئی) دسّمال که بپزند
 (الدّور) گرد دامن (التّسلسل) تسّمه
 (سلسله نامتناهی) رلسمان (دور قمر) جیب و قواره
 (صاحب الافلاج) لرزوك (المستسقى) رداء دعاء استسقا
 (المبطنون) بالش پر پنبه و متکا (علّة السّودا) لباس سیه پوشیدن
 (الماخچولیا) رخت بکرایه دادن و ستدن (الحروری) پوستین
 (الکابوس) جامه خواب (صاحب الدّق) کرباس زوده
 (ذات الجنب) بند قبا (ذات الصّدر) گوی گریبان

الوصل الثانی فی اقسام الشعر

- (التّوحید) تاج (النّعت) انچه گرد آن بندند
 (المنقبه) علم سردوش (الموعظه) آستین فراخ
 (القصیده) دستار (التّخفیفه) غزل
 (المریثه) جامه کبود (القطعه) دستارچه
 (المثنوی) کفش و موزه (الفرد) یکنائی
 (الرّباعی) چار قب (التّغز) کمر
 (المّعا) بند قبا (المّلع) جامه تخته تخته
 (المّربع) صوف (التّرجیع) شیب جامه باعتبار بند
 (التّریکب) قصیده (المعشّر) برك ده کری

(المَحْمَس) برك بچ گری (المستزاد) یغلق میان
(الهزلیات) رخوت که لایق هر کس نبود و برازنده نباشد



﴿ الوصل الثالث فی دقائق الشعر ﴾



(المطلع) گریبان	(حسن المطلع) یقه
(المقطع) دامن	(النسیب) سر انداز
(الالتفات) در ملبوسات دیدن	(حسن التخلّص) خلعتی که جایزد بشعرا
	دهند آن خود نمیدارند چون چته ودگله
(حسن الطلب) ذکر الباس	(الشرطیّه) اجناس تکرمه
در مدح کردن	
(شاه بیت) قیق که خواتین	(الحشو) پنبه قبا
بگریبان دوزند	
(التضمین) یکخرقه اذدو وصله	(براعة استهلال) یقه
(طنطرائی) مشابه قماش مصری	(صنعة تکرار) دوجامه از یک جنس
در شیراز بافتن	برروی هم پوشیدن
(الموشح) رخت بقیقاج	(المدايح) اشعار که پیرامن خرگاه
	مسطور گردد
(العروض) عرض کردن قماش	(سبب خفیف) چادر شب
(سبب ثقیل) بالا افکن	(وتد مجموع) دگمه هر دو پیش یقه
(وتد مفروق) طرفی گوی و طرفی انگله	(التقطیع) بریدن
(خشبة العروض) اندازة نکنده	(حدایق السحر) چشمهای عین البقر

﴿الوصل الرابع في صنایع الشعر﴾

(التّصیع) زرو زیور
(التجنیس) هردو آستین .
(الاشتقاق) تیرگز
(الاستیع) علم سرو و دستار و غیره
(الایهام) مخفی و خاص .
(لف نشر) کرباس و خسی و کتان
ووالای گلگون

(التشبیہ) خاص مثل ارمک و تن (سهل ممتنع) بالا افکن
جامه ایست چون کتان
(الکنایہ) سخن در لباس گفتن (الاستعاره) جامه عاریت
(ردّ العجز علی الصدر) دامن تاسینه (لزوم ما لا یلزم) دایم ازیکرنگ
بیمان زدن پوشیدن
(تأکید المدح بمایبہ الذّم) دستار بکسمه (ذوقافیتین) طرّه دستار و گیسو
(الاغراق) جامه مغرق (سحر حلال) صوف مختم بنقش کهنه
(المقلوب) لباسی که از روئی بروئی (مراعات النظیر) گریبان و دامن
گردانند و آستین و تیریز
(الاختراع) خشتک چرکسی که تصحیفش خرکسی است .

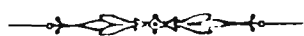
﴿الوصل الخامس في فروع الشعر﴾

(المصنوعات) رخت زردوزی (شعر مخیل) والای جرنخی
(شعر قالبی) رخت قالبک زده (الحسنیات) نخ و نسج و کسان دوز
(الشوقیات) خرقهائی که در سماع (الذّوقیات) زبور و اخباس که از جهه
دریده شود عروسیست

(التّغازی) آزمان که یکی ازینها (البهاریات) شرب مقفل ودارائی
 بآتش شمع بسوزد یا گم شود
 (الحزانیات) والاء قلفی قلفی ؟ (الحمریات) لبسی چند که لکّه شراب
 بر آن بود
 (الوردیات) گلّهائی که دالدوزان (التّصرّفات) خرقه‌های پشمینه
 در شرب و ابیاری اندازند
 (الهجریات) خلعتی چند فاخر که دست مفسّسان بآن نرسد .



﴿ الوصل السادس فی اسامی کتب العلوم ﴾



(کیمیای سعادت) کیسه پر زر (تاریخ طبری) خرقة مشایخ
 (مناسک حج) جامه کعبه (شرایع الاسلام) طیسان خطیب
 (نصاب الصّیّان) جامه تحویل (تنبیه العافلین) جامه منبر
 معلّم اطفال
 (تاج المآثر) کله پوش که واعظ (نصیحة الملوك) رختهائی که بر تابوت و
 بسر توبه کار نهد محفّه پادشاهان بدوزند
 (کلیله) جامه که میخ در آنرا (آداب المریدین) کسوت پیران
 سوراخ کند طریقت که شعار خود سازند
 (منازل السّایرین) زیلوچه و نم‌تکیه (طرب المجالس) دستارخان



﴿ الوصل السابع فی اسامی کتب الاشعار ﴾



(شاه نامه) جبّه خانه (منطق الطّیر) قماش خطائی
 (مخزن الاسرار) پس دستار (خسرو و شیرین) بالا افکن و زیر افکن

- (لیلی و محنون) شب اندر روز (اسکندرنامه) قاش اسکندری
 (هفت پیکر) دیبای هفت رنگ (میر احمد و مهستی) ایاری و شرب
 (الفیه و شلفیه) شیب جامه والای زرد (کلستان) اطلس زربفت
 (بوستان) پیراهن سمنبران (طیبات) رختهایی که بعرق کل و غیره
 عنبر معطر گردانند و مطیب
 (الحیثیات) تشریفات معرفان (ویس و رامین) روی و آستر
 (کنز الرموز) آستین (زاد المسافرین) پای تابه
 (رساله ریش) موئینه (مذهب منسوخ و مذهب مختار)
 صندل باف و خشبیشی
 (مصیبت نامه) کفن (فراقنامه) آنرخت که نعش آرای
 کرد نعش گرداند

﴿الوصل الثامن فی اشکال الرمل﴾

- (حیّان) پوستین (جماعت) جامه وصله وصله
 (قبض الخارج) بالا پوش گرما (قبض الداخل) کمر
 (فرج) جامه نو (عتله) لباس چرکن
 (انکس) رختی که جبهه ماتم سیاه کنند (حمزه) اطلس قرمزی
 (بیاض) کرباس سفید (نصره الخارج) جامه که از سر بدر
 آورند و بچشند
 (نصره الداخل) نسبت بانکه پوشد (عتبه الخارج) خنج در خرگاه
 (نقی الخد) قطعی (عتبه الداخل) برده در
 (اجتماع) رختی که بمیراث افتد (طریق) جامه پای انداز

﴿ الوصل التاسع فی السیارات السبع ﴾

﴿ والبروج الاثنی عشر ﴾



(زحل) پلاس	(مشتری) طيسان
(مریخ) توبی جبّه	(آفتاب) قطیفه گلگون
(زهره) شرب	(عطارد) جقه دوروی
(ماه) مسند	(حمل) پوستین برّه
(ثور) عین البقر	(جوزا) کمر
(سرطان) کتو	(اسد) شیرزیلو
(سنبله) شرابه تنق	(میزان) ترازوکه ابریشم واطلس
	برآن سنجند
(عقرب) موی بند	(قوس) زه گریبان اوحدی
(جدی) خنجر میان	(دلو) فذاک مصنف
(حوت) آنماهی که پوستین دوزان از قاقم سازند	



﴿ الوصل العاشر فی المتفرّعات ﴾



(قحبه هرجائی) والا	(مستوره خانگی) کدروی
(الناقص) رختی نفیس که کوتاه باشد	(القاصر) جامه که برقد بلندی نرسد
(المسکین) آنکه از حمام در آید	(المندبور) آنکه دستار سر بنسپه ستاند
ورخت جرکن پوشد	
(العام) صوفک	(الخاص) ارمک
(خاص الخاص) سقرلاط	(المخدوم) لباس متکلف

(الخاسر) انکه برختی خرّم بود
 و بمیخی یا کلیلہ بدرد و معیوب شود
 (البدیخت) انکه در تابستان گرم (صوف طاقین و قبری و سقرلات عمل
 باجبه کهنه پر پنبه بود بنات) ملبوسات جاهل متکبر .
 (خرقة دریده و صله و صله) پوشش عالم متواضع . آن پیاز با چندین جامه
 حریر گنده دماغ و این گل با وجود خرقة دریده خوشبوی و نیک اخلاق .
 (الشریعة) انکه لبس او بطریق (الطریقه) انکه بای بیش از گلیم
 سنت بود نکشد
 (الحقیقه) منسوجی که از شیب (التّصوّف) انکه صوف سه عشری
 بافتد و نقش آن از بالا بندند و شال درشتش یکی نماید
 (حسن بصری) محروم از قصب مصری و خر مصری آراسته بعبای بصری .
 و در مثلست که خرا بجل شناسند . هر که امروز بخرقه فقر و ردای نامرادی
 و بورای بی ربائی قناعت و صبر تواند نمود فردا دامنکشان رفرق خضرو
 و استبرق و عبقری خواهد بود . الهی همرا این تشریفات کرامت فرمای .

﴿ رسالهٔ صد وعظ ﴾

این رساله ایست موصوف بصد وعظ من تألیفات محمود بن امیر احمد نظام
 قاری (کسّاء الله لباس العافیة) در نصیحت جمعی یاران و دوستان که بپذیرند
 و بآن پند گیرند . (بیت)

چو خواهی قبائی که باشد پسند زوالای شعرم ستان بند بند

(بیت)

سخنی در لباس میگویم جامه تان از گناه میشویم

(۱) ای عزیزان لباسی که خلاف سنت باشد مپوشید .

در جامه خواب عریان مروید .

برهنگان را بپوشانید .

بوجهای خوش پیوسته بکار دارید .

دامن دوتوئی حیوة و والائی فرصت بگل ولای ملاهی و مناهی میالائید .

پادشاهان را بگوئید که بتاج مرصع کیانی و قبای مفرق خسروانی مغرور نشوند .

(بیت)

بسا سری که نیاید فرو بافسر مهر آنها ده بر سر تربت کلاه و دستارش

بجلمتهای بی نظیر و ملبوسات حریر محشمان حسد مبرید . (بیت)

درویش تراجا ز براطلس چرخست خوشباش اگر چند گهی زیر بلاسی

دامن نمد میچنید که دستار کنید تا آستین با کلاه که کسوت درویشیست باز
حاصل نشود .

در پیش دستار بنار کی مبالغه مکنید .

(۱۰) آستین جامه و پاچه شلوار دراز مکنید تا درکارها دست و پاچه نشوید .

آستین تنگ بی تیرگز نشاید کرد تا در تیر انداختن و وضو ساختن در زحمت
نباشید .

اعتماد بقماش باریک در محل تاریک مکنید .

کرباس خام بگازران ناشی مدهید تا قوله زده و خراب نکنند .

وصله اضافه هم از خیاط بخريد شاید که هم از جامه شما دزدید . باشد تا جامه
معیوب نشود .

کیسه آچه یا بچه در بینه حمام رها مکنید .

از درها که بدر میروید نگران مخ و کلیله باشید .

لباس مناسب حال خود پوشید .

در پیری لباس جوانی در بر مکنید .

در جوانی لباس پیری مپوشید . (بیت)

شیئان عجیبان ها ابرد من یخ شیخ تقصی وصی یتشیخ

(۲۰) باخلعت حریر بگل چیدن مروید تا سوزن خار در دامن تن نیاویزد .

قاشهای فروختی پیش دلاّان و سمساران مگذارید که موجب آفاتست .

صرفه و کفایت در صوف و سقر لاط پوشیدن دانید .

از محرّمات بهره یزید .

از شرب شرم دارید .

در ماهتاب کتان مپوشید .

در عزّها رخت پاره مکنید که نقصان جامه است .

حیئت و خلاف سنت رخت تابستان در زمستان مپوشید و خنکی از حد مبرید .

در زمستان چون بمهمانی روید شب در آنجا نمانید که یا شمارا از بی فراشی

سرما باید خورد و یا صاحب خانه را .

چون کمر صحبت بندید بپایان بسته شهوت مکنید که حکما منع کرده اند .

(۳۰) رخت در چرک دیر مگذارید تا درشتن زود ندرد .

آش بر صوف تفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد . (بیت)

چو تو بجامه ابیاریت بریزی آش ز جامه تو چه فرقت تا بمخفی خان

پوشنی باید که متعدد باشد تا اگر یکی بگازر دهید دیگری باشد که بپوشید .

(بیت)

بگازر اربودت پیرهن ضرورت دان یکی دگر که بود لازمت ز خشک و ز تر

دستمال در هیچ محل از خود جدا مکنید بخصیص در جامه خواب .

بسرهای باریک قماش از راه مروید از بستری میان واقف شوید .

جامهٔ دوخته از بازار مستانید که از چند علت خالی نیست .
 در بصارت باید که قیفک از تافته و ماشا از سقرلاط و طبری از مطبق فرق
 توانی کردن ورنه رخت پوشیدن بر شما چون اطلس و کمخا حرامست .
 جامهٔ خاتون از صندوق مبرید که بفروشد ورنه چادر زنان بپوشید .
 در محافل تشریف گرانها بر روی خلق بمردم میپوشاید که در خلوت جامهٔ
 ادنی دهید و آن بازستانید که آن محض خست است .
 رخت بکرایه و نسیه مستانید و مدهید .
 بجامهای مکلف بتکبر راه مروید (اَتک لن تخرق الارض ولن تبغ -
 الحیال طولاً)

(۴۰) نزدیک جامه‌خانه آتش رها نکنید . (بیت)

عجب که آتش و الای سرخ شعله نزد که بسترهای قماشات سوختن گیرد
 ابریشمین و اقمشهٔ بسیار در خانه مگذارید تا نپوسد .
 در وقت کل موئینه را از بید زدن محافظت نمائید .
 نمذ تکیه بدست صاحب ریش مدهید . (مصراع)
 کونیز ازین نمذ کلامی دارد

روی در قبله ازار در پا نکنید .

در حالت ایستادن نیز در پیش زنان دامن از خود برمدارید .
 بینی باستین و دست بدامن پاک نکنید .

موئینه که بنیاد گل شدن کنند بزیر جامه مزیند . (بیت)

چه اندازی آن صوف سرمبازرا بجائی که هرگز نروید گیا
 از قماشهای قلب مثل کمخا و صوف و کتان و ترغو و قیفک امید ثبات و توقّع
 دوام مدارید .

اجناس و قماش از محلی که بدان منسوبند آورده بستانید . (بیت)

هر متاعی زمعدنی خیزد قصب از یزد زوده ز اسپاهان

(۵۰) قبا بروی فرجی و خرّمی و پیشواز مپوشید که مصطلح نیست تا کلاه نوروزی که امیر نوروزست باشما صلابت ترکی نماید .

هر کدام از شما که نه ترکید و نه مغول و نه از مرا و حکام باید که نوروزی بسر نپید تا مسخره نشوید .

هر آن مردك تاحيك که خواهد که مردمان باو خندند و بطنز سخنان بر برواش بندند بشعار ترکان براه رود .

باجامهای چرکن بحمام مروید (بیت)

نوشته اند خطی کرد فوطه حتمام که هر که جامه چرکن کند پیر حلیست
رختهائی که از گازر باز ستانید شیب جامه با جرت رها مکنید تا اینمصرع
بر شما نخوانند . (مصرع)

گازر گرو خویش بدگنان دارد

گرد بالش و نهالی از اطلس بران تافته موی کنید .

در حین سواری نگران آلهای زین باشید که جامتان ندرد .

در زمستان جامه کافوری مپوشید تا سردی نیغزاید .

پسران و غلامان را ملّیس بدارید .

(۶۰) زناترا برخت خریدن و فروختن بمزاد مگذارید .

در مجلس شرب مگذارید که تردامنان شراب بر جامتان ریزند و کرباس سفید تان والای قلنی شود .

بی وضو بوسه بر آستین صوفی صوف مدهید :

لباسی بپوشید که همه وقت توانید پوشید .

چون پنبه وسط اختیار کنید .
 مدام يك رنگ شعار خود مسازید .
 جامه چند بار شسته که چرکن شود بفروشید تا دیگران دعای خیر کنند .
 لباس را بمردم بشناسید نه مردم را بلباس . (بیت)
 مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست
 در خر قهای کهنه بحقارت نظر مکنید . (مصراع)
 ای بسازنده که در ژنده نهان یافته اند
 چون تواضع با کسان کنید در لباسشان مینید .
 (۷۰) فضولی بقیه کشان مکنید .
 جیب شاهدان مکاوید .
 از برای پیراهن کرباس باریک بستانید . (بیت)
 زوده نرم ستان از جهة پیراهن کانه در زیر بود نرم به از استظهار
 عمامه زود از ته باز کنید و با سر بچید تا گره از کار بسته بگشاید .
 در تابستان از جهة زمستان رخت آماده دارید .
 در خزان لباس فصل بهار معد سازید .
 اگر جامه خود دوست دارید در دکان آهنگران منشینید .
 باعصا ران معانقه مکنید .
 کلاه پندار از سر بنهید .
 (۸۰) ترك نخ نخوت گیرید .
 زره سان حلقه اسباب دنیا در گوش مکنید تاجیه وار میخدوز جفای
 زمان نشوید .
 بنشستن دستار مبنیدید .

جبهٔ بتن مدوزید .

شرب سان در بازار قاش شوخی مکنید که چشمهای عین البقر شواهد
حال شماست .

خیانت دروصله روا مدارید که بردهای شما بخط ایاری قلمی گشته .
بمثال خرقهای آجیده فراخروی مکنید تا بخیه تان برروی کار نیفتد .
در بند زر چون جامهٔ طلا دوز م باشید تا وجودتان با آتش ستم دهر سوخته
نشود . (بیت)

همچو چادر سفیدرو باشید نه سیه جامه همچو چشم آویز

ردای نامرادی در بر کنید .

(۹۰) بمرقع فقر قناعت نمائید .

۹۰ بوریاسان از بند قبای قصب بر خیزید تا چون نم لگد کوب حقای
زمان نشوید .

چون زیلو در مقام قدمداری وثبات نفع رسان باشید که (واما ماینتع
الناس فیکث فی الارض)

همه چیز بگز خود میبائید .

ذرجامه خواب مردانه باشید .

رویهای نازک تنگ مزاجرا بدست کتک کاستر مدهید .

قام نرم لطیفرا بزیر خارای خشیدی ستر روا مدارید که آن زیر بودن مشکست .
زیادتی حسن در لباس خوب پوشیدن دانید . (بیت)

با آسمان قد دیبا اگر کشد بالا اگر نه در بر اطلس رخیست والا نیست

اکنون نصیحتی دیگر آنست که جوانان صاحب حسن چون خواهند که
کتاب البسه بعمل آورند وظیفه آنست که بقیها در حجرهٔ این ضعیف حاضر

کنند و در نظر این بنده رختها بپوشند تا میان ایشان چنانک دانم بندم و شیوه عقدود دستار و جامه پوشیدن و بند قبا کشیدن و گشودن و لباسها بترتیب در بر کردن بایشان تعلیم دهم .

فضولی نگوید چرا نصیحت عام نکرد و قید جوانان صاحب حسن فرمود . برای آنکه مرا پرورش طبع باید کرد تا این سخنها بهم توانم بست و تکلیف طبع نباید کرد چون من تعلیم ایشان که گفته ام کرده باشم بتواتر بدیگران خواهد رسید .



﴿ کتاب مخیّل نامه در جنگ صوف و کفّنا ﴾

بنام خطا پوش آمرزگار	که ستار عیست بر جرم کار
فکنده قبا کلی آسمان	ز فضلش بر خلعت زرفشان
بکوه از کرم رخت خارا دهد	پراز موج خبری بدریا دهد
یکی را کند صوف و اطلس لباس	یکی را دهد پوستک با پلاس
گراست تشریف احسان اوست	وراینست بدرخت و عریان اوست

﴿ در نعت نبی علیه السلام ﴾

دگر بر طراز نبوت درود	که در بند لبس و تکلف نبود
قبای او ادنی ببالای او	لوای دنی قدر والای او
بدست مبارک ز خلق حسن	زدی وصله بر جامه خویشان
ز جیش فلک همچو گوئی شمر	جهان همتش را رکوی شمر
هزاران سلام از محبان او	بال عبا بادو یاران او

﴿ آغاز داستان ﴾

چنین خواندم از خط ابیاری	که میخواندی نوبتی عاری
که کمخاهمی کرد تعریف خویش	که بیشم بجاه از قاشات بیش
که از چین و ماچیر فرازم علم	گهی از خطا و ختن دم زخم

در ابریشم چنگم اسرار بین
 پیشتی شاهان منم چارقب
 مه و مهر روی کلاه منست
 ز نقشم خجل گشته از رنگ چین
 جواهر بحیم رسانند باج
 در اسرار چنگم شنیدی صدا
 بخا نبالم گاه رایت زنند
 رخوتی که بودند ابریشمین
 لباسی که از جنس موینه بود
 ز بچیدنی و ز پوشیدنی
 بدادند بایکدیگر این قرار
 ز افتادگی وزره قدر و جاه
 همه رختها چون سپاه آمدند
 یکی صندلی عاج و ز آبنوس
 ز خرمی و پوشی برش زیج بود
 که سلطان کمخا نشانند بخت

در اوتار او از من آثار بین
 که دارد چنین اعتبار و نسب
 شفق شقه قدر و جاه منست
 گلستانم از رنگ پرزب بین
 زر از کان فرستد بقیقم خراج
 که اول کجا بودم اکنون کجا
 سمر قدیم گاه نسبت کنند
 چه از پنه و از کتان و کثرین
 قماش که از نوع پشمینه بود
 زافکنندنی و ز گسترندنی
 که نبود سریری چوبی تاجدار
 همه کفش بانیم و او شه کلاه
 گواکب صفت گرد ماه آمدند
 بدش تخت و زرتاج و زردوز کوس
 سطرلاب تیر از نمکدان نمود
 چه روزی نکو باشد از فرّ بخت

بر تخت نشستن کمخا و هریک را از جامها بشغل و عملی و البستن

جو بر تخت سلطان کمخا نشست
 به پیش کمر هر لباسی بست
 امیران او اطلس و صوف و خبر
 منور بلولو مزین بتبر
 خشیشی و ایاری او را وزیر
 حرم نرمدست مخیل مشیر

یاشان زر وسیم و زیور شمرد زوالا عصابه علم زرنگار عس بودش و شخه بارگاه علم از مصنف بیامش زدند فشاندند بروی جوزر پیشمار ز مخفی یکی خان بیواستند سراویل را کار بالا گرفت که ابریشمین بود و هم پنبه بعین البقر داد مخفی و برد بدادند دستار هارا تمام که باشد سپه کش دران بوم و بر بتأثیر کردی کتارا رفو	خزاین بصندوق و مفرش سپرد قطیفه زخیلش یکی چتر دار کلاه دو پر نیز باشب کلاه زلاوسمه زرها بنامش زدند ز گلهای رخت مرصع نثار طبقها بسرپوش آراستند جوزر قالبک زن بوالا گرفت سپهد یکی توبی جبه بارمک همه جمع خاصان سپرد به بیرم که سلطانی و راست نام بهرجنس بگذاشت یک سرفر چنان شد که مهتاب از عدل او
--	---

❧ در سر کشیدن رختها و صوف را بروی کنفا کشیدن ❧

بشاهی و چون زده حکومت براند ز زخمی گزندش رسد ناگهان بطرفش شکست او فند گاه گاه دور وئی بدو بوالکمی در نهاد که سلطان انجم خاتون بود گهی از مرتب نشان باز داد که صوفست عین ثبات هنر سلاطین موئینه بی هیچ شک	بر بنگونه چون دگمه چرخش نشاند چو رسمست کز رخت نو شادمان سرافراز اگر چند باشد کلاه سفر لاط را کرازل در نژاد بارمک چنین گفت کاین چون بود گهی قبرسی را همی کرد یاد گهی کردی اوصاف سه عشر چو سنجاب و قائم سمود و فک
---	--

که پشت وپنه در چهله دیند
 نیارند مردان زخود باز گفت
 نگیریم شاهی کجما بخود
 اگر نقش باشد مراد از کسی
 چونیکو زدند اینمثل رازان
 بزیر افکن از بهر خفتن فکوست
 گهی شانه دان گاه کیف برست
 زنانش بروی غشق دان کشند
 ثباتی بمانی دهد چون برک
 کجا سر بر آریم ازین ننگ ما
 برک گشته باصوف دست و کمر
 بدستار آشتگی زین رسید
 چنان شد ازین گفتگو فتنه سخت
 زلنگوته نقلی به تنبان رسید
 ببالا یکی گیوه سر کرد و گفت
 ازین رای نا کرده دروی درنک
 چه معنی دهد صوف مسکین نهاد
 باهل تصوف یکی کرده خوی
 بزد کوه را ازنده دلقی عصا
 چه حد تو اینجا سخن گفتن است
 چو عرض خودت عرض ما آن کنی
 کله چون نشیند بصدر جلال
 درین باب کردست ترک اختیار
 جل و شال گفتند بایکدیگر

حقیقت همه زیر دست ویند
 نمائد هنرهای مردم نهفت
 بجائی که چون صوف مارا بود
 بدهلیز حمام یابی بسی
 مخنت چه لایق بدرد گران
 که چون نرمدستش ندارند دوست
 گهی بقیه و گاه پرده درست
 غلافش بر آئینه زانسان کند
 که همچون نهالیت نقش کلک
 که میخک در آید بمعرض ورا
 که بودند رگ ریشه یکدیگر
 قبا از قسین درهم ابرو کشید
 که برخود به پچید هر گونه رخت
 ز پشمان حدیثی بیالان رسید
 که مانم ازین کارتان در شکفت
 قباان برسم که آید بتنگ
 بکردار پشیش دادن بباد
 بسطان کجما شود جنگجوی
 که ای سرزده لته چین گدا
 که در آستان جای تو بودنت
 بمخفل که با خاک یکسان کنی
 یقین جای توهست صف نعال
 تو با صوف هم جنغی شرم دار
 که مائیم بالان آن کوست خر

در آگاه شدن کنخا از مخالفت آن رختها و بخود پیمیدن

کلاهی دوگوشی زناگه بگوش ازان رختها این حکایت شنید
شد آنجمله را کرد صاحب وقوف باردوی کنخا در آمد چو گرد
بکنخا چو روشن شد این شرح حال بکمرسان ونخ گفت این طرفه تر
هزارش سرار صوف بالا بود بدامان جاهم نخواهد رسید
نمد سان بمالم کنم تخته بند بوی آتش از قرمزی در زخم
کسی کو که گوید بآن ناشناس به پیری چنین داغ مبری نگر

ستاده همی بود انجا خوش سراسر ازیشان سخنها کشید
که خواهند شاهی سپردن بصوف فراویز وار این خبر پهن کرد
بر آمد زغم سرخ و گلگون و آل که ازیک گریبان بر آید دوسر
درازی او همچو پنها بود من آنکس که این بندك انجا کشید
ستاده جل ازوی بماتم نژند بلادش چو پنبه بهم بر زخم
بهرکس پلاس و بماهم پلاس که پشینه پوشی بود تاجور

تعرض کردن خبر با مخیل در مجلس کنخا

در آن بارگه خبر آمد پیش بگفتا نیاریم ازین تاب بیش
که او نسبت شربخاتون کند سرجهل از خویش مفتون کند
مخیل بدو گفت روتن بزنجار چو تو موج زن باشی او موج زن
بتو دارد او اینهمه ماجرا بدامان کنخا نهادن چرا
مگر پیشواز زنان نیست او بجیش زلولو نیایم گو

﴿ در ایلی فرستادن کخا و باج از صوف ﴾
 ﴿ وسقرلاط طلب کردن ﴾

چنین گفت ایاری خسروی بسرپوش گفتند چیزی بر از ببايد فرستادن ایلیچی برو طلب کردن از صوف وارمك خراج سری گر بر آید رجب خلاف پسند آمدش این سخن زود و گفت قبائی بایلیگیری خواستند فرستاده شد بهر تحصیل مال یکی میشد آهسته ایلیچی براه چرا گفت فی جست تر میدوی ز قبرس بسوی خطاروی کرد بمان ایلیچی رخت اینجا براه	که بشنو سخن چون توشاه نوی نباید کشیدن چو میزر در از نباید نهاد این حدیثش برو گرفتن بضرب از سقرلاط باج توهم دزد و دشمن بکین بر شکاف که باجه اش خرّمی باد جفت بنوروزی و چته آراستند بنزدیک صوف از برای منال بدو کرد مدفون یزدی نگاه ببالای حمله مگر میروی بدش ابلقی پوستین ره آورد شنو قصه صوف و آن بارگاه
--	---

﴿ در نشاندن صوف را بپادشاهی ﴾

بشاهی بشد صوف برزندلی برآمد بگردش همه جامها که مانده دگه در کرد جیب رخوت زمستان فراوان قماش شنیدند احکام والای او	نشانند بر تختگاه ملی بهر جانوشت از بجی نامها برآیند و باشند عازی زعیب که بددر بر مردمان جمله فاش ندیدند جزرای اعلای او
---	--

مگر جنسهای که بود از قصب
 بتایده رورا ز فرمان او
 بگفتند دیگر برسم سجیف
 نخواهیم و نکیم ازین پس رها
 میان بند گفتا دوسرمان مگر
 بیاویرم آنکه بدامان صوف
 در آن بار که گفت یک پیش شاخ
 نماند الباغ کز آنمیان
 که تیزی بازار این فته جو
 که اینان بدینسان دوشلوار بند
 دگرانکه تارخت اطلس زرخ
 همه زینت تاجداریش راست
 زبشینه شلوار میخواست یام
 که در منبر جمله ام خطبه خوان
 که ایلمچی کمخا در آمد بدم

کرا بریشمین داشتندی نسب
 نبودند قطعا به پیمان او
 بققاج نیرش بگرد لحیف
 که پشمان به پند بیکرد بما
 بود تاز کمخا به پیچیم سر
 عقود سپیم نخواند یوف
 میانهای دندان از گو فراخ
 بهر حالیش هست بند زبان
 نه بستست چون بقچه بندی برو
 گرققار قلبی و طرار بند
 بسر بر کرا میند تاج و تخت
 بشدانچه از رخ و اسباب خواست
 رساندن بکمخا پیام و سلام
 زوالا بز زربنام روان
 همه خرّمها بدل شد بغم

در بند کردن قبا که بایلمچیکری آمده بود و غضب نمودن

سراسر سخنه های او باز راند
 بسی دسته بسته فرستاده بود
 شه صوف ماند از رسالت شگفت
 بدان از شکن کرد ابرو بچین
 در اصلش خطا دائم آن ناتمام

خطی چند مخفی بنزدش بخواند
 جوابش برد چشم نهاده بود
 بدندان بخیه یقه خود گرفت
 بگفتا که قحبه نمائیش بین
 همه نقش باطل نژادش حرام

قبارا نهادن بفرمود بند
 بد از ترك تو بیش تیغی بساز
 به پشینه شلوار گفت این ببر
 سکه خطبه ات نیز دشنام داد
 میان اینزمان جنك را بسته دار
 چو بالش نهه پنبه ات دردهن
 بقدر جوابش هراچه او برید
 جوازسوزن اوروی درهم کشید
 چنین گفت یاساقیان قدك
 من از پوستین برکم پوستش
 زگرد سپاهش کنم خاك ببر
 مرا مینهد پنبه آن بانم
 بشلوار والا زرای كتان
 بدو گفت والای شاهد لقا
 مگو عیب یقه توای دگمه بیش

پس ازگرد ره نیز چوبش زدند
 چاقی هم از دگمه پا دراز
 بگویش که اینست تاج و کمر
 مبارک بود زود درپوش شاد
 مشرف کجا میکنی کارزار
 بستر بیند از مت زار تن
 زایلچی کمخا تمامی رسید
 بجز جنك رائی و روئی ندید
 بتنها مرا هست صدارك
 بتمام درد پیرهن دوستش
 که بیدش زند گردد اوریزر
 زرختم مگر هست یارو مدد
 درم پاچه ات گفت در پاچه دان
 بختاست گوئی مگر دست ما
 بدارید سر در گریبان خویش

در گریختن ایلچی از بند صوف

بهنگام خفتن یکی پیش بند
 گرفتند پیراهنی در طریق
 بگفتا مرا خود نمادست جان
 من از یله بودم همیشه بتنگ

گریزند ایلچی یله زبند
 که باید بدادن بدست رفیق
 زدست شکنج ولت گازران
 گذشتی همی روز نام بتنگ

❧ مثل ❧

<p>چو تشریف میفکندش بدوش که جان پروراند بتگی کسی در اشنان ماجامه دیگری مینداز چون رخت گرما زخود کنیم از نگرده قبا آشکار که ناگه فرو رفت اندر زمین بروزو بشب جفت او بوده است میان بندو دستار باخر میست تنها درین کشتی فی مم چرا خود نگیری بجر مش کله که کندست گیوه زبای تپی</p>	<p>چد خوش گفت درزی یک جامه پوش که به در فراخی بمردن بسی بشستن چه سودش دهد داوری بگفتندش اینقصه از فعل بد که بس گربه بیدت اندر ازار نه سوزن بد آخر قبائی چنین هم آغوش و هم خفت او بوده است بگفتا نه تنها مرا محرمیست باودسته کارد وابسته هم توازر یسمانی که رفتی بچه دو صد ترسم از پیش ازین میدهی</p>
--	--

❧ درچریک انداختن و لشکر آوردن از اطراف ❧

<p>بخواند اوزبومی که بودو بری حریری و شرب مقفل بخواند که رنگین و باجاه آمد برون همی آمد از هر طرف فوج فوج علمهاش هر رنگ تافستقی چه رومی باف و چه از قیصری دگر موش دندان و بشکافه</p>	<p>چریک ملابس زهر کشوری محبّ بجست و مخیل بخواند جگن راطلب کرد از افتگون ز راه عدن جامهای بموج دیبوق دق مصری و بندقی چه از جنس اعلاى اسکندری سراجی شهابی نظر بافته</p>
--	---

عجب جنسها آمدند از ختا
 زدیهای شستر زیدی قماش
 ز ابریشم لاهیجی شکلهها
 هراچه اوتعلق بدان میگرفت
 زدیهای رومی و چینی حریر
 زهند وستان سالوی ساغری
 چونمود در تسملو آن زره
 زره بست والا بنوعی دگر
 بیک مچر ارکار روسی رسد
 کتان فرم آمد و مغربی
 شلوار هم گشته پنهان سلاح
 ز شهر ابرقوه دستار شاش
 ز تن جامه و کدروئی گری
 دوتاره ز (کر برکه) آمد برون
 سرافراز این جملگی گلستان
 بریده ره از قندهار اینچنین
 چو خاتونئی بود ابریشمین
 بیک شرتی گفت شیرینه باف
 ز جان خود ازدرد آورده ایم
 که از پشت ایشان بتیغ و سنان
 بسرما که بیژن نکردست حرب
 باو کرده اند این و آن کارزار
 نیاریم از پوستین کینه خواست
 نخوانندتان در عروسی و سور

بایشان شدن رو برو دان خطا
 که آوازه شان در عراقست فاش
 برآمد بمانند ازدها
 از آنها که رگشان بجان میگرفت
 بخرگاه آراسته کت سریر
 رسیدند سمشئی و دو چنبری
 گریسانی از اوحدی گفت زه
 از ان پنهای کنادش سپر؟
 ز سرکوی سوزن چاقش زند
 دگر کیسه بعد از او صاحبی
 بداند کسی کوست اهل مزاح
 که ازفش زروی جدل گشته فاش
 ز کستونی و برکین و قزی
 دگر چونه و شیله از خد فروز
 که در جامها هست چون سربتن
 که افتاد سالوی مچر بچین
 چو چتری و فونک کلی و کزین
 که نتوان زحد برد دعوی و لاف
 بموئینه کی جنگ ما کرده ایم
 سمور آیدش قدس کین ستان
 نیارست هم گیو بنمود ضرب
 درین جنگ مارا شود کارزار
 سخن پوست کنده بگوئیم و راست
 و یا در حمال نشاط و سرور

از ایشان اگر بر شما بگذرد
 بجائی که باشد سپاه امتعه
 جوابش چنین گفت عقد سیج
 عجب اینکه بانکه خاتون رسید
 یکی جامه فح کار است صیت
 جوشد رایت کرد یزدی پدید
 برنجك خودو دامك سربك
 كلهجه سر انداز و مو بند باز
 دگر چادر زوده و چشم بند
 چو ترغو و چون قیفك و تافته
 چودارائی آنكوز حسنش خجل
 هم از جیها کرد كشته سران
 بوالای مشكین و شده كمر
 چه وصله نشینم گفتند لیک
 قضارا سجاده مگر باردا
 مله ریشه ملك و مرشدی
 ز سرهای سی پاره ها هم شخط
 وزان رختها كان بقبر افکنند
 باینها موافق شده بهر کین
 نه از بهر یاران دعا میکنند
 بکا فورئی گفت برد بمن
 بماتم ازین هردو جانب دژم
 بصوف آستر که زوالا بود

یکی پف کند بادتان میبرد
 بمرتان بدرد همه مقعه
 شمارا پس چرخ باید بسیج
 زهر گوشه هریك سری میکشید
 ز هندوستان هم بیاورد بیت
 یل زوده از اصفهان هم رسید
 رسیدند هردو دل از غم تنك
 سر آغوش با پیچك سرفراز
 بشوخی و فتنه گری چشم بند
 از آنان که قلبند و ور بافته
 شده روی پوشان چین و چكل
 هم از یقها جمله گردنكشان
 بگفتا چه باید در این حشر
 سیاهی لشكر بشائیم نيك
 دگر خرقه و طيسان و عصا
 چه سوفك چه خود رنگ آن مسودی
 دگر جامه قبر از آن نمط
 بتابوتها نقش و زیور کنند
 چه بکترو خود و جوشن کین
 شامان بهمت مدد میدهد
 که شرمی ندارید از خویشان
 که شان هست پیوند و وصلت بهم
 گهی او فراویز کمخا بود

بخورگه سقرلاط در فصل دی زروی حقیقت جومی بنگرند بجوئید صلح و یکی پیرهن توئی شاهدمن که همچون نگار که ازهر جهت لشکری آمدند	جو قیقاچ یابی بدامان وی سرو ن زکر باس یک دیگرند بگو باش دروی ازین پس دوتن در ینحالت از دست رفقت کار همانا نه دسماک ما شدند
---	--

❦

❦ گفتار در بیان آنکه اینمارضه و این داوری ❦

❦ در چه فصل بود ❦

❦

بوقت بهاری بد این گفتگو نسیم زوالای باد صبا زخود پوستین میفکند خلق در اطلس بقیقاچ وسوزن جلنگ زدارائی و شرب گوئی جهان پر از پنبه دانه تگرگ بهار کمان حلاجیش قوس قزح زمین جلگی پرده زر نگار	ز نو بود آفاق درشت وشو شکوفه قلنی گلش جزم ولا سلیمی بیر کرده برجای دلوق چوبلیل که بر بولا گل ساخت چنگ شد از زیب وزبور همه گلستان ز حلاج بانگ پنک رعد وار زدی چنگ در جامه دان فرح مششلد بدوسبز بد سبزه زار
--	--

❦

❦ در کوچ کردن کنخا واسبهارا طلب داشتن ❦

❦

کمیته در آورد کنخا دلیر مطابق براسی زخسقی نشست یکی تافته از برای کتل	زوالای باد صبائی بزیر که جزوی بند سرخ خنی بدست نهادند داغ اتو بر کفل
--	--

مجرّح بدش اختیجی با دوال
 دگر بقیه برابرش صندلی
 مدّول یکی اطلّس بانژاد
 مقرر شدانکه بهر روی بر
 نبودش یکی خام شوره نورد
 یکی صوفک و خاصک دلپذیر
 مگر حقّه بود انجا حکم
 بدادند خانهای آنکوست خاص
 رآن بر نهادند از ان پس بخیل
 ولی زردک قاری بینوا
 ز بانگ قصاره بکرباس راست
 برون برد بار و بنه جامه خواب
 منادی زن چرخ قز بانگ زد
 ز سلطان کمخا چنانست جار
 و یا دارد امروز پوشیده رو

که همراه گردد بوقت رحال
 نشسته همی کرد تخت ملی
 برآمد بگلگون والا چو باد
 که باشد الاغ خودش ز آستر
 بیارش ببستند هم در نورد
 در آن خیل وامانده بی بارگیر
 بگفتا روند این دو بر پشت هم
 ز خود رنگ یک بارگیرش خاص
 که همجنس گیرد بهمجنس میل
 بدش کاسری پاره وان در ملا
 چو در جنگ از اسبها شبهه خاست
 بزد چارشب خیمه بی طناب
 که ای رختها زانکه عینید وزد؟
 گرین قتل آنکس که جوید فرار
 سیاو زمش بر سر چارسو

❦ خواب دیدن جامه خواب و تعبیر آن ❦

شب دید ناگه لحافی بخواب
 بر خرقة شد که تعبیر کن
 بگفتا باین حال ناگفته است
 عجب گر هم بر نیاید لباس
 اگر میخ دیده باشد چه باك
 بسلطان كمخا تباهی رسد

که از میخ در جامه شد خراب
 مراین آیهرا شرح و تفسیر کن
 که چون عقد دستار آشفته است
 معارض شود باحریری پلاس
 بری باد از فتنه دامان باك
 گزندى بوالای شاهی رسد

سجینی خشیشی ببايد کنون ۛ زبازو چو تعویذ کردن نگون
که تا ایمن از چشم عین البقر ۛ بماند بهر حال دور از خطر

در لشکر آراستن صوف

وزان روی صوف از پی کارزار
بسان فراويز بردامنش
چو طاقین که از جامها اوست طاق
زانکوره کردند یاور طلب
زد میزین و هم زاغکی
سقر لاط و بز مات و آن بنات
نمدهای باران چه جامی چه بور
زجرانیان انجمن تیره گشت
زره گشت ناگاه گردی بدید
زهر جنس و هر جای با جهرمی
پشتی بیامد زهر سو کول
بلشکر گهش پوستینها همه
چو سنجاب وقام سمور و فک
تعلق بدین داشت هر چیر گرم
چو بارانی و پیش بند و جقه
جبه چه قبا پوستین و سلیم
باین جمله تشریف گفت ای گروه
که در زیر هر جبه پنهان شوید

شدش جمع پشینۀ پیشمار
برآمد زهر سوی پیرامنش
چو ستۀ عشر نامدار عراق
بیامد مدد نیزشان از حلب
دگریید بازاری و شالکی
چو ماشاك و تفتیک و عین ثبات
که مالش بسی آزمودند و زور
زتر بینان عالمی خیره گشت
بگفتند زیلو بلشکر رسید
تو گوئی گرفتند روی زمی
به پیکار سرما نموده جدل
بیامد چو پیش شبانان رمه
دله صدور روباه و ابلق ادک
باو بود وابسته هر جنس نرم
دگر چکمه سرفراز از یقه
دگر نیمچه باحنین و سلیم
شما میشوید از معارض ستوه
ببالای پوشی گریزان شوید

﴿ در جنفی زدن صوف با پوستینها ﴾

به پیوست باصوف موئینها
که باید قراول نمود ساختن
هزاران نمود کرد باید گرین
قاشاتی از یوستین هم غریب
پلنگ از نهالی نمودن عیان
که نرمینها خود چه تاب آورند
بجنب زنان سایه پرور یکی
لباسی از آنها زبان برگشاد
بصوف اینچنین گفت کای شاه نو
فلک باد گوی گریبان تو
هزار آستین بادت وجه صد
بری بادی از چشم مخفی خوان
مبادا که گردی ز روغن خراب
زما تا سلطان کمخاست دور
دو آبست خبرو خشیشی بره
ز صندوق مفرش مگر بیشمار
ذکر جامه گفت ازینسوی ما
زسجابه هم هست آبی پیش
جوابش بگفتند کای یاهو گو
تواند زما آنکه انجا رسید
باید کنون رخت بر بست زود

همی رفت جنفی به پشینها
علم از دم روبه افراختن
چوپیلان و خرطومشان آستین
کرایشان بود شکلهای عجیب
رزیلوچه هم شیرهای زبان
بر این قاشان زیم گزند
که دارد نجا رختها بیشکی
چو در دست درزی برانوفقار
مبارک ترا باد این گاه نو
شب و روز مغزی دامن تو
گراز در بود گوی جیت رسد
که از آتش جربت کند ناگهان
که پوشند آندم بگل آفتاب
قد در میان رختها را فتور
کرایشان نداریم موئی پنه
بسازیم کشتی زهر گذار
بود موج بسیار و گرد امها
که از آب ایشان فروست و بیش
چه غم جامه را باشد از شست و شو
گلیم خود از آب بیرون کشید
بآن جامها جمله جبه نمود

سوگند دادن صوف بسقرلاط و سنجاب

<p>چوتسه برایشان سخن راندند از اندازه بیرون قسم نیز خورد نه او هم دهد پشت از هیچ سو گزیبند که بی روئی ازما مجبوی بآن خرقه کامد بویس قرن ز اسباب بروی زهر گونه رخت عمودش بخدمت نموده قیام چه از شامیانه چه از سایبان زمهر و سپهرش زرو لا جورود لالی زهر جنس سینهها بود رشک بروی زریب و بها برین مستمع گشته از هر طرف که مسواک دروی بود سرو ناز نه پیچیم از حکم والای تو میان توی بادا بتنمان کفن</p>	<p>سقرلاط و سنجاب را خواندند که باید شمارا کنون عهد کرد نه این رو بگرداند از هیچ رو لبازا بدنجان درهای گوی بتشریف منبر ببرد بمن بخرگاه والا و فرهنگ بخت بتعظیم خیمه که از احترام بقدر سر پرده و کندلان برخت مغرق خجل کرده ورد جواهر زهر نوع و زرنها بزمین مرصع که خورشید را ببال پروگو شهای صدف ببستان سجاده پرنیاز که هرگز نگردیم از رای تو بخودگر بگیریم ازین حرب تن</p>
---	--

آهنگ نمودن صوف به پیکار کنخا

<p>بر افراد این جامه لشکری بود زیر شان اسبها سر بسر بدندی شوند این زمان بارگیر</p>	<p>پس آنکه مقرر شد ازداوری که از جنس موئینه و آستر ازین رختهایی که مارا بزیر</p>
--	--

نگیرند ازینجمله باخویشتن ❀ دوتوئی و یکتائی و پیرهن
تکلتو چنین گفت باجل براه ❀ که آمد کنون نوبت پایگاه

❀ زیارت خرقة رفتن و حاجت خواستن صوف از رختها ❀

بدش در عقب ارمك فیلسوف	بشد بهر حاجت بر خرقة صوف
همی همراهش هر کجا کوشدی	نمد تکیه ز بلو عرقه بدی
بد از پیش مسواک و از پس عصا	قرین گشته سجاده باصفا
ز پیر حصیری مهمات جست	بر گوشه گیر نمد شد نخست
ز همت نمد را بخود در کشید	بگفتا سزد بوریا نیز دید
پرسد ندانم جز اینها دگر	زار باب صفه کسی کو خبر
که روغن برد جامه چرب را	بدش نذر از بهر حاجت روا
نهد تارسد روشنائی زغیب	جراغی هم از کیف گلگون مجیب

❀ رزم صوف و کخا ❀

سپاهی آن لشکر یشمار	یکی دیده بان از علم بر منار
که آن رختها آمد اینک چو باد	بدید و بدین سر خبر باز داد
جو مهر فلک عالم افروز بود	طلایه ز رخت طلا دوز بود
رسیدند با هم در آرایشی	ندیدند القصه آسایشی
بدش ز آستین میسره مینه	ارخته جو برداشت رخت و بنه
بگفت این زر سرخ و روی سیاه	طلا دوز کرد آن سیاهی نگاه
ز درزو ز گو جامه گو درز بود	چو دستار بافش فرو هل نمود

نگر کیسه مخ حمل لباس | بتحقیق روئین تن اورا شناس
 میان بندهارا علم ساختند | بحرب ملابس برافر اختند
 ز سرهای دستارچه بد درفش | همه سرخ و زرد و کبود و بنفش
 همی بود دستار بر صندلی | ابا تاج بر قلبگاه ملی
 که صف راجو آئین بیار استند | سلحها سراسر به پیر استند
 ز بس گرد پنبه که از جبه خاست | یکی روی را آستر شد دوراست
 فرو رفت و بر رفت در آن نبرد | بهرجبه سوزن زهر خرقه گرد
 چپر هابد از خرقه پوستین | سپر هایشان از الر جاق زین
 بر آورد دستار گریزی گران | فرو کوفت بر ترك توبی روان
 بر آهیخت گریزی کدینه برخت | بزد بر قدك تا که شد لخت لخت
 ز حرب و ز ضرب آن ملاکم نشد | نمد زینشان خشک یکدم نشد
 ز نهیای جولاهگان نیزه بود | کتکهای قصار همچون عمود
 خیاط آتچنان ناوکی در سپوخت | که ده روی از جامه درهم بدوخت
 چو دو لشکر برد درهم زدند | برو آستر را بی یکدم زدند
 کشیده بت و شال و خفری رده | ملای مله جمله برهم زده

﴿ رقتن پهلوان پنبه در معرض هلاک و عزاداشتن ﴾

﴿ تن جامه و کرباس بروی ﴾

بشد پهلوان پنبه اندر نبرد | زمیضان دامان بر آورد گرد
 بگفتا سلام به یینید تنك | که من چند مرده حلاجم بجنگ
 من آنم که اطلس و والا جودست | بگردن در آرند باهم نشست

در انجا شوم محرم دخل و ساز
 من آنم که در بیشه جامه خواب
 هم از دولتم جبه را فریبست
 مرا چون در آجیده ملک نهند
 زنی چون در آرایش افزار من
 کد و روی گریزی بزد بر سرش
 چو کرباس او را بد انحال دید
 یکی ریسمان بود برگردنش
 پیو شید تن جامه در تن سیه
 کنون کار کر باس گشت از تو خام
 چرا بر تو بشینه رادل نسوخت
 نمود زین میناد روی سفید
 مرتب بقبرش بمناذ صوف
 بگر ماوه بگریست فوطه زغم
 رسانید عین البقر چشم شور

میانشان بخشیم با آرام و ناز
 برم گرگ سرما نیاورد تاب
 نهالی و بالش بفر و بهی است
 بخت من انگشت کاری کنند
 به بند شود سست و بخویشتن
 که چون گردش بر همه بیکرش
 بیاره شد و ناله برکشید
 دریده بتن گشته پیراهنش
 بگفتا که ای پشت گرم سپه
 بود بی وجودت قبا نا تمام
 که این ضرب کاری بجانست سپوخت
 جل خرسک ازوی شود نا امید
 ز قرساق و پاچه جدا باد صوف
 هی چید گلکینه دردش بدم
 نهادنش انکه پایش بگور

رزم کنخا بصوف

سه روز و سه شب درهم آویختند
 چهارم نخ خور چو شد بافته
 به پیچیده شد سالوی ساغری
 خرسیم دوزی شده زیر سنگ
 همی گفت ازان رختها موی بند
 بسی کرد از فته انگشتند
 بخرخ این قز آل شد تافته
 زنه باز شد مجر چنبری
 قباي زر افشان برآمد ز سنگ
 معلق بیکموی باشم چند

یکی نسیم گفتش که ای نابکار
 قبارا در آن حرب باترس و باک
 ز چرخ قز آوازه سوره خاست
 چه از گرد بالش چه از متکا
 کشیدند موئینها جمله تیغ
 ز زیلو و خرگه در آن رزمگه
 قسواره سری بود بی و بر بدن
 بنوبت زدن بهر والا و لچ
 سر سرخ سوزن چومی بفراشت
 گوجیب پهلوشده کینه جو
 بیست کارد زاندم که خود بر کر
 که در حرب پس کرده خونخوار بود
 بر بدن رخت درزی قتاد
 در آن قلبگه قیفک اول گریخت
 میان بند را شد علم سرنگون
 نمیدید کمخا در آن حرب گاه
 خود و همبزانش بدانجا شدند
 از آن دگمها بسکه میتا ختند
 چو سجاده پروای مسواک داشت
 ز تنبان نمودند از انجا سلج
 سه روز و سه شب بود جنگ حصار
 چنین گفت زیلوی ابریشین
 ز کمخا تو داری زروئی جهت
 باین هردو باشد که صلی دهمی
 فرو بچی این قصه جنگ و کین

نهادی همی بای بردم مار
 شد از تیغ مقراض دل چاک چاک
 زد قین فغان بهر ماسوره خاست
 زدند ازدو سرطبل مرجنک را
 ز کرباس خیمه هوا گشت میغ
 زمین هشت شد آسمان گشته ده
 ز می لکه بر جامه خون ریختن
 زده میخ حمل ازدو جانب صرنج
 زانگشتوانه یکی خود داشت
 همی برد دسمال یک یک فرو
 ز بهلوی او خود جهان معتبر
 هراچه اونه او کشته مر دار بود
 چکا چاک مقراض و گروا نهاد
 پس و پیش شلوار والا گسخت
 شدند اطلس و شرب و خارا زبون
 بجز قلعه کوشک دیگر پناه
 جدا زاستر جمله رو هاشدند
 همه بچه خرد انداختند
 جرزدان عصا هم بره وا گذاشت
 عبائی از اینجا بگفتا ملج
 بسی جامها شد از آن زخم دار
 بارمک که ای نامدار گرین
 من از صوف دارم زوجی صفت
 کنم چون نم تکیه ات همهری
 بگیریم یکبارگی بر زمین

در صلح انداختن ارمک میان کنجا و صوف

<p>بستد ارمک انجا زهر صلاح که نتوان شمردن چنین کارخورد بسی جامه کنجا بیایش کشید کشید آستین وی این از نشاط که هر يك بفصلی بود تاجور بود در خزان این یکی شهریار زدندی گره مردم از ریسمان نخواهد شد این گفتگو ها کهن</p>	<p>چو تمود رو هیچ فح و فلاح دری چند از دگمه با خود ببرد وز انجا خبر شد که ارمک رسید گرفت او همی دامنش زان بساط مقرر نمودند با یکدیگر شود آن یکی شاه رخت بهار ولیکن لباسات قلب از میان که جائی نخواهد رسید این سخن</p>
---	---

در مذمت قماشهای قلب گوید

<p>گرش روی دیگر کنی پرنیان ویادگمه در بحیث زنی بماند ازو آستریادگار بود شال را زوده پنداشتن که چرکن چو شد می نگرود سفید وزو چشم بند سلق داشتن بحیب اندرون مار پروردنست</p>	<p>قاشی که از تل بود روی آن خشیشی و صوف ارسخیش کنی بزودی بدر همه روی وار بزرگی بمریان طمع داشتن چوقاقم بکامو مدارید امید سر بند شلوار افراشتن سر رشته خویش گم کردنست</p>
--	--

در خاتمه کتاب و وصف الحال گوید

درین فتنه کافشاند عقل آستی ❁ بغارت بشد رخت من راستی

دوشاه چنین کرده یورش بسیج * مرا خود نبد غیر پیکار هیچ
 دلیل اینکه یکدست جامه درید که این رشته قاری بهم در کشید
 غرض بود ازین جامه ام دوختن ز فانوس والا بر افروختن
 که بر قبر من صوف آمرزشی بگیری و زیلوی آسایشی
 چو بستر شود خاك ورختم کفن لباس دعائی پیوشی بمن

کنون بشنوی اهل رای و تمیز
 که همچون قماش نفیس و عزیز

که در جنگنا مه بسی گفته اند ازین طرز هرگز که پرداخته است
 از رمی چنین هم که دارد نشان زرزمی چنین هم که دارد نشان
 چو دیدم زحد کهنه شهنامه را چو دیدم زحد کهنه شهنامه را
 صلیب همه کافران سو ختم صلیب همه کافران سو ختم
 چنین جامه نو که پرداختم چنین جامه نو که پرداختم
 مصون باد از طعن هر زن بمزد مصون باد از طعن هر زن بمزد
 تن از جامهای نکو فربه است تن از جامهای نکو فربه است
 بدیماه و بهمن اگگری زنی بدیماه و بهمن اگگری زنی
 که در حرب سرمایکی پوستین که در حرب سرمایکی پوستین
 چو تورخت نودر بر آری نخست چو تورخت نودر بر آری نخست
 بسی دیده ام مرده خلق از خورش بسی دیده ام مرده خلق از خورش
 ز خوردن بپوشیدن آراستم ز خوردن بپوشیدن آراستم
 نخستین زوصف طعام این بخوان نخستین زوصف طعام این بخوان
 ز اشعار خان گستر اطعمه ز اشعار خان گستر اطعمه
 بهر گوشه در شعر بشتافتم بهر گوشه در شعر بشتافتم
 ز دستار سید سلیمان عرب ز دستار سید سلیمان عرب

لالی معنی بسی سفته اند لالی معنی بسی سفته اند
 چنین طرح جنگی که انداخته است چنین طرح جنگی که انداخته است
 که شان قطره خون نبد در میان که شان قطره خون نبد در میان
 مطرا ز نو کردم این جامه را مطرا ز نو کردم این جامه را
 که طوسی بدین رشته در دوختم که طوسی بدین رشته در دوختم
 زنه کرسیش صندلی ساختم زنه کرسیش صندلی ساختم
 ز قلبان بیایه وصله دزد ز قلبان بیایه وصله دزد
 بیرجامه خوب از زن به است بیرجامه خوب از زن به است
 چو رستم بگرمی و روئین تی چو رستم بگرمی و روئین تی
 ز بیر بیان کم نباشد یقین ز بیر بیان کم نباشد یقین
 بشون که مانی بدین تن درست بشون که مانی بدین تن درست
 ولی باید از جامه جان پرورش ولی باید از جامه جان پرورش
 بجامه فرودم زنان کاستم بجامه فرودم زنان کاستم
 که تشریف باشد مقدم بنان که تشریف باشد مقدم بنان
 زدم پشم بر هم بنظم انهمه زدم پشم بر هم بنظم انهمه
 زموئی پلاسی چنین یافتم زموئی پلاسی چنین یافتم
 بساد آمدم با بزرگان ادب بساد آمدم با بزرگان ادب

بنزدیک هر شعر در انجمن * نظر کن که زردوزیست آن من
 نه بافندی میکنم اینگان هنر نیست پوشیده بر مردمان
 کنانرا چه گوئی ز برتنک به گرانست میدان تور حجان منه
 رخ گشته زربفت و والای آل سرشک و مژه سوزنی در خیال
 تم گشته چون ریشمائی زغم * که تابسته ام این سخنها هم

برخت نکو باشدت احترام

سلام عليك و عليك السلام

﴿ فرهنگ پاره لغات مشکل و تعبیرات دیوان البسه ﴾

- (آرایش) پرداخت وزینت و ترتیب لباس .
 (آژده) (آژیده) آنچه با بنجهای نکنده دوزند .
 (آذین) پیرایه و عمده آن سر آویز و گوشوار و سلسله و حلقه بینی و گلوبند
 و بازوبند و دست برنج و خنجر و انگشتریست .
 (آغابنه) صورتی پنبه که در عروسها از برای مسخرگی سازند .
 (آغرده) جامه نازک و تنک . (آهار) آش جامه .
 (ابره) رویه لباس ظاهره . (ابریسکی) نوعی از رخت و برگ اسب .
 (ایاری) دیبائی بسیار نازک . بافته . بهترینش کافوری .
 (ادیم) پوستی که خوشبو سازند و بهترین آن بلغاریست .
 (ارخته) مطلق رخت و ارخته دار جامه دارا گویند .
 (ارمک) پشمینه ایست ستر .
 (اطلس) معروفست و بانواع و فرنگی آنرا ساتن گویند .
 (افگون) نام جائیست که از انجا جگن خوب آرند .

- (اکسون) دیبای سیاهی که بزرگان برای تفاخر میپوشیدند مثل دبیقی .
 (الباغ) پیرایه که بر پشت یقه جامه دوزند ونوعی جامه زمستانی .
 (الجه) مخفف الاجه ترکی جامه راه راه رنگارنگ .
 (الف نمد) نوعی ازدلق درویشان . (انگله) جای دگمه عروه .
 (انگوره) نوعی ازصوف منسوب بشهر انگوره (انقره)
 (ایازی) (ایاس) چشم بند . (باد بیرن) (بادزن) مروحه .
 (بادصبا) نوعی ازوالای بسیار نازک وباریک .
 (بارانی) لباس که برای حفظ بدن از باران پوشند .
 (بارجامه) (جامه دان) صندوق رخت . (باشامه) مچر چارقد خمار .
 (بافته) دیبائیست سنگینتر ازخاصه .
 (بالافکن) روانداز از قیل شمد واحرامی .
 (بالش) متکا و (چار بالش) مسند ودست بزرگانست .
 (بنجیه دوز) سوزنی وآزیده . (بر بند) سینه بند کودکان .
 (برتنک) نوار و بند گهواره وجامه کم پهنا . (برخوابه) نهالی زیر افکن .
 (برد) قماش است بمنی راه راه معروف . (برقع) روی پوش .
 (برک) ازپشم شتر بافند . وکسوت درویشان . وجامه دردار المرز .
 (برکان) گلیم سیاه و (برکی) کلاه زاهد انست .
 (برگسون) و (برگستوان) کثر آغندکه براسبان جنگی پوشند .
 (برنس) کلاهی که راهبان ترسا در ابتدای اسلام میپوشیدند .
 (بزشم) پشم نرم . (کرک) تفتیک .
 (بسته) رزمه و تنک لباس وقماشى مخصوص استرآباد وگرگان .
 (بفلتاق) سالاری که بر بالای رختها پوشند . (بغیازی) شاگردانه .
 (بچه) معروفست و (بچه کش) دیوٲ را گویند .
 (بکتر) حلقهای آهنین که ازان زره سازند .

- (بندی) پارچه نازك راه راه سفید که مصریان ازان پیراهن سازند .
 (بوقلون) دیبائی رومی که هر دم برنگی نماید . (بهله) دستکش بازیاران .
 (بیرمی) (برمی) که سلطانی گویند پارچه ابریشمی چون مثقالی .
 (پای افزار) انواع پابوش . (باجامه) شلوار و تنبان . ازار .
 (پای انداز) قماش که برای ابرام بر زیر پای بزرگان اندازند .
 (پرچم) ابریشم و موی اسب یادم گاوی که برگردن علم بندند (قطاس)
 (پرداخت) جلا و صیقل جامه . (پرز) خواب جامه .
 (پرد) ابریشمینۀ سیاه و بهترینش ختائی .
 (پرنیان) ابریشمینۀ منقش . (پروز) (پرواز) فراویز که محاف باشد .
 (پژه) رنگ پژمرده . (پك) جامه سخت و درشت .
 (بود) رشته پهنای جامه که ضد تارست .
 (پوشی) و (پوشنی) مطلق پوشیدنی و پارچه که دستار را شاید .
 (بیچك) سربند و مقنعه زنان و گروهه ریسمان .
 (پیش بند) فوطه و دست پاکی و دستار .
 (پیش شاخ) و (پیشواز) و (پیش باز) جامه پیش گشوده .
 (تار) رشته درازای جامه . (تافته) خارای موجدار .
 (تتق) پرده بزرگ . (تخفیفه) دستار کوچک .
 (تن پوش) (ترکیوش) سرپوش . طاقیه . (ترغو) نوعی بافته سرخ .
 (ترك) کلاه خود . (تركانی) فرجیست مخصوص زنان ترك .
 (ترك) لباسی کوتاه و پیشواز مخصوص سپاهیان ایران .
 (ترمه) تكلتو . (تسلیخ) و (تسلیخ) جای نماز و سجاده و مشلخ ازینجاست .
 (تسمه) زغره پستین و دوال نعلین (شراك) . تسملو سلسله دوز و زنجیره .
 (تشریفی) خلعت که بزرگان بخشنند . (تكمه) و (دگمه) گوی .
 (تگه) بند ازار و شلوار بند .

- (تَبَان) جامه درونی وزیر جامه کشتیگیران . (تَنکِه)
 (تَن زِب) جامه پنبه (ارخالق) ونوعی از قماش نازک .
 (تَنسَخ) و (تَنسُوق) هر چیز کمیاب که هدیه را شاید .
 (تَوْبِی) عرقچین پنبه (عَرَقِیَه) و کلاه ترکدار . تَوْبِی جبهه ؟
 (تَوَزی) لباس کثافی تابستانی .
 (تَوَلَه) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند .
 (تِیرِز) شاخ جامه برای فراخی . (تِیر گِرز) چاک آستین .
 (جاجیم) پلاستیکه ایست انفس از گلیم .
 (جامه خانہ) جای رخت . ارخته (جامه دان) صندوق (جامگی) راتبه آن .
 (جِبَه) بالاپوش فرجی . (جِرزدان) لباسیست از پوست درشت .
 (جِل) پلاس . و (جَلیل) مصغر آن کجا و پوش .
 (جَندَره) چوب کنده دَقاقان که کرباس بدان هموار کنند .
 (جَوزِکره) دگمه و گوی که بشکل گردکان و پیچیده باشد .
 (جَوالِق) شالکی و پشمینه معرب جوالی .
 (جَولاه) (جَولاهه) بافنده . بافکار . نَساج . حایک .
 (چادر) مطلق سرپوش . چارشب . جار . چادر خیمه .
 (چارقب) نیتنه که از کُمخا سازند و اطراف آنرا زرکش نمایند (زورنیم)
 (چاروق) پاپوشی که زیر آن از پوست وروی آن از اَریسمانست (کَلاک)
 (چیر) قماش موّرب و اوربو بافته و خرگاه چوبین و نیشن (آلاچق)
 (چیکن) مخفف چپ افکن نیتنه که قیقاجی بهم پیوندند .
 (چشم آویز) برقع سیاه از موی اسب . (چکمن) بارانی و شلوار دراز .
 (چکمه) موزه (جزمه) پافزاری جرمین بلند ساق .
 (جگن) (جگن) نکنده دوخته . بهترینش افتگونی (جگن دوزی)
 (جلنگ) (جلنگ) پرمصرغ که برکلاه زنند .

- (چته) (چتاك) (چشاك) بای افزار چون گیوه .
 (چوخا) بشینه بی آستین خاص راهبان .
 (چوژه) غوزه پنبه و دودك چرخ ریسمان ریزی . (خبر) بردیمانی موجدار .
 (حریر) انچه از ابریشم بخته بافند . (حله) جامه دوپارچه .
 (حقه) درج و پیرایه دان . قوطی . (حنین) نیتنه پیشواز .
 (خارا) معروفست و بهترینش عتایی که منسوبست بمحله از بغداد .
 (خاص) (خاصك) تافه خانساهی . (خاصگی) جامه دار .
 (خج) پیرامون خرگاه ؟
 (خرسك) قالی (خفزی) (خرمی) فرجی .
 (خز) جامه بانار و بود ابریشمین و نوعی از پوستین .
 (خسقی) جامه برك گل كافشه . (خشینی) جامه با آهار .
 (خفتان) قبائی که ازدوسو چا كدار باشد و جامه جنگ .
 (خفزی) قالی ستر . خرسك . (خمار) مقنعه چارقند (لچك)
 (خیش) كتان ستر و جامه كه ازیشم و پنبه بهم باشد .
 (دارائی) تافه ایست خفیف و گوناگون .
 (دال) نقشهائی كه بر پارچه دوزند و دالدوز (قلابدوز) است .
 (دام) (دامك) سر انداز زنان مشبك و تور مانند .
 (دیقی) ابریشمینه ایست نازك . (دتار) جامه روی ضدّ شعار .
 (درّاعه) جبه و فرجی و (درع) پیراهن زنانه وزره است .
 (درز) شكاف جامه و (درزی) خیاط است .
 (درك) دستمال . (دستار) معروف (دستار خوان) سفره . كندوری .
 (دست بیچ) پارچه باریکی كه رگرد بیلک بندند . قولجاق .
 (دسمال) مخفف دسمال . منديل . دست پاکی . یفلق
 (دق) قاشیست فاخر بهترینش مصری .

- (دگلہ) (تگلہ) بالا پوش کوتاہ آستین (کلجہ)
 (دلق) (دلہ) مرقع ونوعی از پوستین . (دواج) زیرافکن .
 (دوتارہ) قماش بادوتار بافته بہترینش (کر برکہ) ازہند .
 (دوتو) جامہ پنبہ دار ودولا (دوتوئی) منسوب آن .
 (دیبا) انواع حریر الوان وگرانمایہ بہترینش چینی .
 (رخت) لباس وسازاسب وبنہ .
 (رزمہ) بستہ (بقچہ) (رفو) وصلہ جامہ بشیمہ (رفوگر) عامل آن .
 (رنگرز) انکہ جامہ رنگ کند (صباغ)
 (زربفت) جامہ زرکشیدہ وطلا دوز و بانار زر بافتہ .
 (زردک) جامہ یخزرد . خودرنگ . مخور .
 (زلفین) حلقہ ودستہ صندوق . (زہ) دور گریبان .
 (زودہ) پارچہ نازکی کہ ازان پیرہن سازند (مرمرشاهی)
 (زیلو) گلیم ریسمانی وا کثر شطرنجیست . (ساخت) برگ وسازاسب .
 (سارہ) (ساری) چادری کہ زنان ہند بسر کنند .
 (سالو) پارچہ سرخ سیاہ آمیز کہ جامہ زنانہ ودستار را شاید .
 (سپیچ) نوعی ازدستار وگلیم سیاہ . (ستہ عشری) نوعی ازصوف .
 (سحیف) (سحاف) فراویز . پروز . پرواز . طراز .
 (سر) کفش (سرکر) کفشدوز . (سراپردہ) خرگاہ (سراق)
 (سراغوش) (سر آکوش) گیسو پوش وسر پوشی دنبالہ دار .
 (سرانداز) انچہ بروی لحاف افکنند مانند شمد واحرامی .
 (سرپوش) معروف . وپوشش در اوانی .
 (سرموزہ) خرکش کہ بر بالای موزہ پوشند . خف .
 (سقرلات) (سقلاطون) مہوت . چو خا .
 (سلیم) (سلیمی) نوعی ازدلق وفرجی .

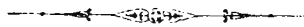
- (سنبوسه) انچه از لباس بشکل مثلث باشد خصوصاً نوك آستین .
 (سندس) دیبای نازك و (استبرق) ستر .
 (سندل) كفش (سندلی) كرسی كه بدان كفش و جامه گذارند .
 (سوزنی) جامه كه با نیخه نكند دوحته باشند .
 (سوسی) پارچه ایست محرمات و چارخانه و ریزه خط .
 (شادخواب) شاد گونه . شادیجه . جبه و رختخواب .
 (شاره) (شاری) فوطه هندیان و افغانیان (جار) (چیره)
 (شاش) (شاشیه) كلاه زیر عمامه و عمامه و (موسلین) راگویند .
 (شال) معروفست . (شالکی) پشمینه درشت جوال وار .
 (شامه) (باشامه) مقنعه . چارقده .
 (شامی) پیراهن راه راه و خیمه . (شب اندرروز) جامه سیاه و سفید .
 (شب پوش) شب كلاه . (شده) ریشه و طره و كلاهی عمامه وار .
 (شرابه) منگوله . علاقه . طره . (سچاق)
 (شرب) كتانیست بسیار لطیف مصریانرا وزر دوزش بمیان بندند .
 (شربتی) پارچه ایست بسیار نازك (دلند) ازان یشقاق سازند .
 (شمار) جامه زیرین . (شلال) شلوار و تنبان .
 (شمد) احرامی . (شخط) نهالی منقش و گلیم نرك .
 (شمله) دوش انداز و احرامی كه بر روی لحاف افكندند .
 (شه كلاه) كلاهی خاص بزرگان را در آیام مخصوص .
 (شیب) جامه ایست دمشقی و دامن جامه .
 (شیرداغ) جامه كتبی چون ثله و نیمته پیشواز و جامه جنگ .
 (شیرکی) كفل پوش اسب .
 (صوف) معروف (صوفك) مصفران كه نیمصوف گویند .
 (طاقین) قباى دوتائی . (طراز) اقمشه فاخرو و فراویز .

- (طرّه) ریشه دستار وکناره کرباس .
 (طوسی) نوعی از شال و پتو و برك و غلاف کمان .
 (طيسان) کلاه زاهدان و دوش انداز عربان .
 (عتابی) خارا ئی موجد ار منسوب بمحلّه از بغداد .
 (عسلی) پارچه زرد نشان یهودان (غبار) (عصاه) سربند .
 (علاقه) بیج دستار و پیراهنی تابناف (علاقه بند) قزّاز .
 (علم) نشان و تمغا و طغرا که بحامها گذارند .
 (عنبرینه) عنبرچه . گردن بند و قلاده خوشبو .
 (عین البقر) پارچه ایست سوراخ سوراخ بسورا خهای فراخ .
 (غاشیه) زینپوش . (غلاله) سینه بند و پیراهن زیرین . (کلاله)
 (فزاک) حمایل و ترکی بند . مصنّف مکلف آن .
 (فرش) مطلق گستردنی (فراش) بساط و جامه خواب .
 (فراویز) سحیف . طراز . (فرجی) جبه بزرگان و چادر زنان .
 (فش) طرّه و دنباله دستار و غیره و آواز گشودن جامه . (کش)
 (فوطه) پیش بند . گنک و لنگوته هندیان راست .
 (قالب) (قالبك) آلتی که بدان جامه را هموار و ته سازند .
 (قاولوق) چنته و کیف . (قباچه) نوعی از کلاه از برای دفع سرما .
 (قتلی) دولاب واری که جامه دران نگاه دارند .
 (قدك) کرباس نازك و پرداخته که ازان قباسازند .
 (قرطه) (کرته) (قرطقی) پیراهن و آویزه گوش .
 (قرقوبی) دیبائی منسوب بقرقوب عراق .
 (قرمی) اسم منسوب و جامه که برنگ گل کافشه باشد .
 (قز) (غز) کج . کز . ابریشم ناخنه (کزینه) (کزینه)
 (قصّار) جامه شوی (قصاره) آنچه پرداخت و پاکی را شاید .

- (قصب) ابریشینه ایست سنگینتر از دارائی (قصبه) نوعی ازان .
 (قطاس) پرچم . (قطی) جامه پنبه و نوعی ازان راه راه خصوصاً .
 (قعطیفه) گلیم و احرامی و نخل .
 (قفصه) شبکها و سوراخهای پارچه و آنرا معین و مشبک گویند .
 (قلفی) صفتی از صفات والاست و رنگیست خاص . (قلمی) قلمکار .
 (قماش) امته و کالا که پوشیدن و گستردن راست .
 (قماط) سینه بند کودکان . (قمیص) پیراهن .
 (قواره) اندازه که از گریبان جامه جای سر را بردارند .
 (قیف) (کیف) چنته کوچک و جزودان و قماشیست .
 (قیق) دگمه و گوی که از زروسیم و خصوصاً غیر مدور باشد .
 (قیقاج) جامه مورب بافته و پیشواز اوریو انداخته و اوریو پیوسته .
 (کاستر) (کاسر) انواع پست ماهوت چون شالکی .
 (کت) تخت و (اریکه) آراسته آنرا گویند . سریر .
 (کتک) کوتنگ کدنگ کدینه . کنده دقاقان .
 (کتو) غوزه پنبه . (کجیم) (کجین) برکین . برگستوان .
 (کرت) قرطه . (کرک) پشم نرم (بزشم)
 (کستانی) کز آغند . (کسمه) دستاری که بشکل پرچم زنان بندند .
 (کسوت) پوشیدنی . (کش) پرداخت جامه .
 (کلاله) (غلاله) پیراهن زیر و سینه بند .
 (کلاه) معروف و بانواعست شه کلاه و نوروزی . و آهنی آن خودست .
 (کله) پرده رقیق و پشه بند و ناموس حجله .
 (کساندوز) جرم مجلا و نقشدوز .
 (کمخا) جامه نفیس منقش و یگرنک میشود (جانفس)
 (کوردین) جامه پشمین و گلیم و پلاس .

- (کیسه) نوعی از کتان و جامه که گریبان آن رادرهم کشند .
 (کیمخت) ساغری . (گازر) جامه شوی . قصّار .
 (کرد) کرده . دلبد . تور . (گرز) تاج . (گلابتو) زر رشته .
 (گلفت) گلبدن . جامه ابریشینه و زربفت بسیار نازک قندهاری .
 (گلکینه) شمل دو خوابه و نوعی از اسباب حمام .
 (گلوت) کلاه بنددار که بند آن از زیر گلو بندند .
 (گلیم) بساط معروفست و پنبه آنرا زیلو گویند .
 (گندلان) خیمه کوچک . آفتاب گردان . (گوی) دگمه .
 (گیوه) پای افزاری زیرش لته و آجیده و رویه از ریسمان بافته .
 (لباد) بارانی و نمند . (لچک) مقنعه و مجر .
 (لقاغه) پای تاوه . (لنکوت) لنک و فوطه هندیان . غیره .
 (لیف) آنچه از علف و موی اسب برای پاکی کرباس و کفش سازند .
 (ماشا) (ماشو) بشینه و شالکی درویشان .
 (مثقالی) پارچه ایست نازک و نفیس و بسیار خفیف .
 (محرّمات) جامه راه راه . (محّتم) آنچه درو نقش ختم باشد .
 (مخیل) انکه درو نقش جانور باشد .
 (مدفون) تنه و حاشیهای مشبک بهترین آن علاء دینی .
 (مرغوله) طره و ریشه دستار .
 (مرقع) خرقه و جامه کهنه و پاره پاره (ژنده) خلقان .
 (مشلشل) ریشه دار . (مصنّف) باتمکلف .
 (مطّرف) انکه دو طرف آن بانسان و تمغا بود .
 (معقلی) منقّش چه عقل بمعنی نوعی نقش باشد .
 (مغرّق) انکه غرق زروسیم باشد . (مفتول) رشته بافته .
 (مفتون) زه گریبان که مانند زه چرمین باشد . (مقلب) یقه برگشته .

(مقرمه) دستمال ویشگیر و چادر . (مله) جامه خاکی رنگ . (ملخی)
 (موزه) چکمه . خف . (میان توی) میان آ کنده از حشو .
 (میخک) آجیده . سوزنی . (میزر) چادر شب .
 (میلک) پارچه ایست ستر .
 (نخ) رشته و جامه ایست زر رفت . زیلوی رومی .
 (نرم دست) پارچه لطیفی که در شیراز نرمه گویند .
 (نسج) حریر زر رفت . (نطاق) کمر .
 (نطم) سفره چرمین بروچی از انواع اوست . (نعلک) اتو .
 (نقاب) روی بند . برقع . (نکنده) آ زیده و سوزنی دوز .
 (نوار) بر تنگ پارچه باریک . و کم پنا .
 (نهالی) (نهالین) بستر دواج . (نیمتنه) شامک .
 (والا) حریر نازک بسیار لطیف بهترین آن گلناری و چرخ و نازک پرمگسی .
 (وبر) پشم نرم . کرک . (وساده) بالش . گرد بالش . ناز بالش . مخده .
 (وشاح) سینه بند . حمایل . (هذب) ریشه . شرابه ، شده . علاقه .
 (یاره) دستبند . دست برنجین . (یغلق) دستمال .
 (یغناغ) کلاه زردوزی . (یقه) گریبان . جیب . (یله) خفتان و قبا .
 (یکتائی) جامه بی آستر . یک لا . ضد دوتوئی و طاقین .



پاره از جامها برنگی یا نام شخصی یا نام ولایتی یا فلزی و ماده منسوبست و تفسیر
 آنها بدانسان منسوب الیه آنها موقوفست مانند .

اسکندری . انطاکی . بسحاق . بمی . جهرمی . حلبی . خانبالغی ختائی .
 خمروی . روسی . رومی باف . سلجوقی . شاهی . طوسی . قبری . گلی .
 مرشدی . ناری . زرینه . سیمینه . ابریشینه کرئینه . و مانند اینها و پاره
 بجهت مشهور بودن محتاج بتفسیر نیست مانند قبا و کلاه و پیراهن و زیرجامه .

اسماء رنگهای مشهور

آبی . آتشی . آسمانگونی . آل . بادامی . بخور . بنفش . بهرمانی . بسته
 پیازی . ترنجی . جگری . خود رنگ . رمانی . زاغکی . زرد . زعفرانی
 زمردی . زنگاری . زیتونی . سبز . سراجی . سرخ . سرکه . سوسنی .
 سیبکی شربی . شفتالویی . شنکرفی . شهابی . شیر و شکر . صدفی . طلائی .
 طوطکی . عدسی . عنبی . فاخته . فیروزه . قرمز . قلفی . کافشه . کافوری .
 کاهی . گلی . گلگون . گلناری . لاجوردی . لاک . لعلی . لیوئی . ماشی .
 مشکی . معصری . مله . زرگی . نیلی . نیلگون . یاقوتی . (ومانند اینها)

انواع پوستین

ادک . آس . الطائی . برناس . دله . خز . زردک . سمور . سنجاب . سیاه
 بره . صدر . شکم . قائم . قرساق . قدس . کامو . کول . کیش . و شق .

لغات لاینحل و مشتبه دیوان البسه

الرجاق . برداس . بیت . تفصیله . تل . توی جبّه . جونه . حمل لباس . روسی
 انصار . شمس . شيله . شیریناف . صابوری . صاحی . صندلباف . طوسی . عمل
 بنات . فزاک مصنف . غداد مشک . قیچی یا قیچی . قتل . قسن . قلی
 دوخته . قیفک . کدرس . کدروئی . کریبان اوحدی . کلک . لاکمخا .
 لالائی . لاوسمه . لرزوک . محرّج . مخفی . مقفل . ناری . ندافی . نمدتکیه .

چون نسخه منحصر بفرد و آنهم بسیار سقیم بود و با همه جدّ و جهد تصحیح آن چنانچه باید ممکن نشد امید وارم که مطالعه کنندگان از غلطهای این نسخه چشم اغماض پوشند و باصلاح آنها اگر ممکن باشد کوشند که این نسخه حقیقه در صورت صحت فرهنگی حقیقی از برای لغات البسه است و فائده آن بر همگنان پوشیده نیست

۱۳۰۴ هجری

